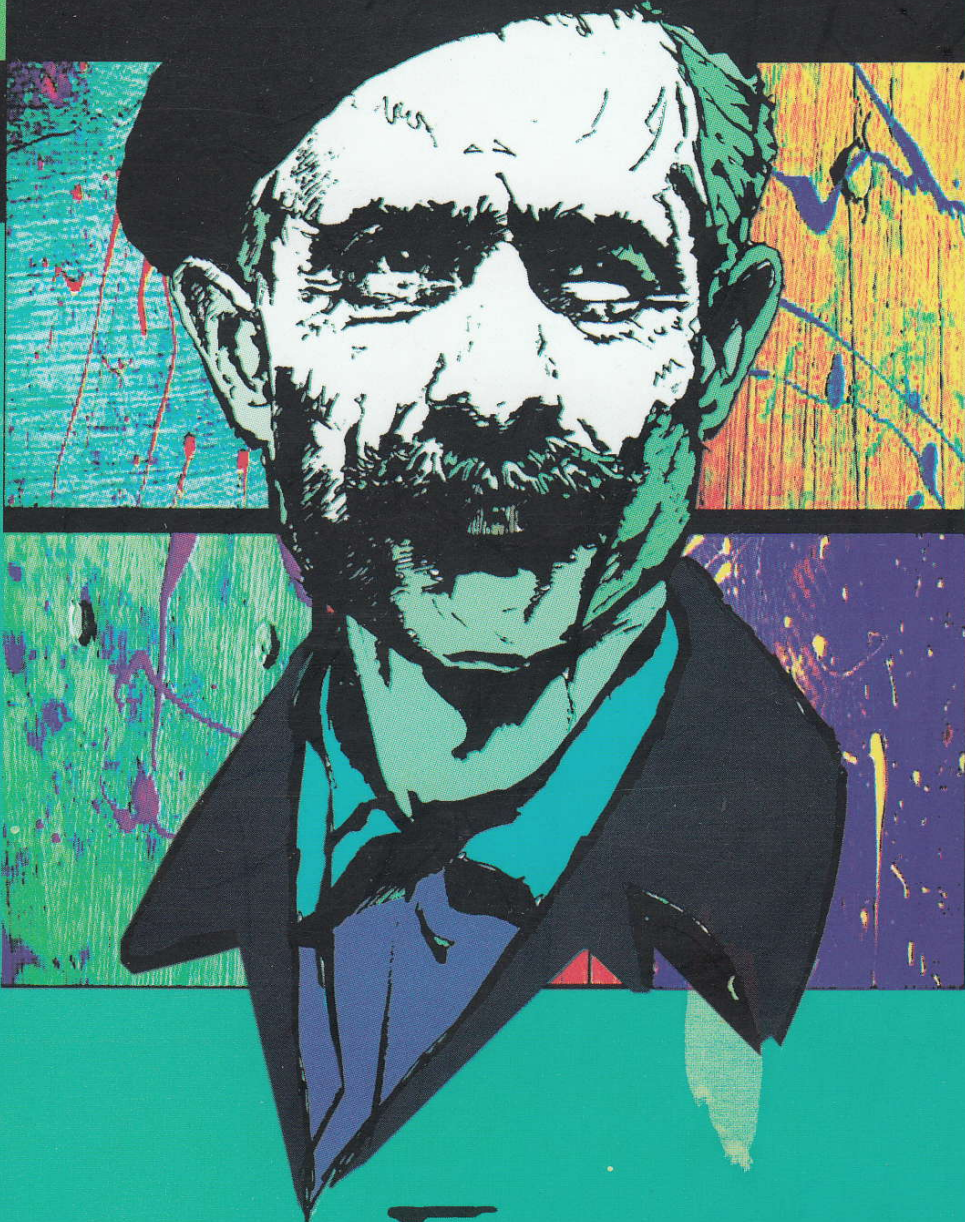
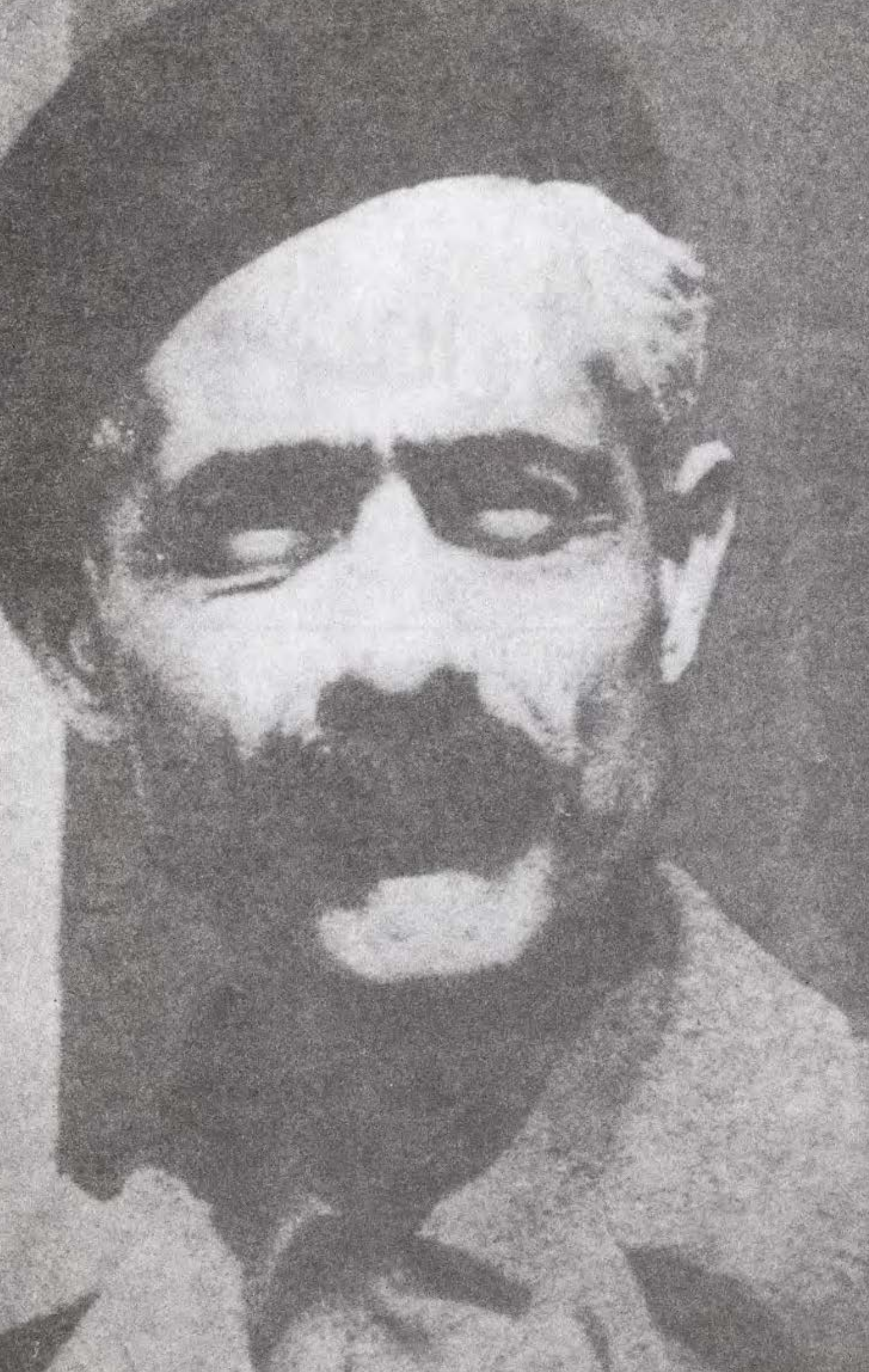


نون والقلم

جلال آل احمد



جلال آل احمد



نُونُ وَالْقَلَمِ

جلال آل احمد



انتشارات گهبد

تهران، ۱۳۸۳

آل احمد، جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸.
نون والقلم/جلال آل احمد. - تهران: گهبد، ۱۳۸۳.
۲۰۰ ص.

ISBN: 964-95610-6-4

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸ فا ۳/۶۲

PIR ۷۹۳۴ / ن ۹

آ ۶۹۸ ن

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۱۸۹۱۷ - ۸۳ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات گهبد

خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان لبافی نژاد، شماره ۲۰۸ تلفن: ۶۴۹۱۵۸۸

نون والقلم

جلال آل احمد

چاپ اول: تهران، ۱۳۸۳ ه. ش.

۳۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نگین

چاپ: چاپخانه صالحان

همه حقوق محفوظ است.

Printed in Iran

شابک: ۹۶۴ - ۹۵۶۱۰ - ۶ - ۴

ISBN: 964-95610-6-4

۱۵۰۰ تومان

سخن ناشر

جلال آل احمد یکی از پرکارترین نویسندگان ایران است که توانسته در طول عمر کوتاهش آثار ارزشمند و ماندگاری از خود به یادگار بگذارد و صاحب سبکی شود که نامش را تا ابد بر تارک تاریخ ادبیات ایران ثبت و جاودانه کند.

نگاهی به کارنامه‌ی هنری او بیانگر تلاش بی‌نظیرش در راه روشنگری جامعه‌ی یخ‌زده‌ی آن روزگار ایران است.

بی‌شک هم‌نشینی با نیما یوشیج، پدر شعر نومی ایران و نیز پیوند زناشویی‌اش با سیمین دانشور در شکل‌گیری و تکامل اندیشه‌های او بی‌تأثیر نبوده است.

همانگونه که نیما یوشیج در شعر پارسی تحول ایجاد کرد و پس از او شاعران بسیاری راه او را تداوم و تکامل بخشیدند و نام نیما به‌عنوان مبدع و راهگشای سبکی تازه در شعر، ثبت و ضبط شده، نام جلال نیز در نثر فارسی به‌عنوان مبدع و متحول‌کننده‌ی آن، می‌درخشد و بسیاری از نویسندگان معاصر و پس از او - خودآگاه یا ناخودآگاه - سبک و سیاق او را درپیش گرفتند و بعضی از آنها حتی از خود او هم پیشی جستند؛ اما نام و اندیشه‌ی جلال به‌عنوان پیشکسوت آنان همچنان از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است.

اکنون پس از گذشت چند دهه از مرگ او، رسالتی بر دوش متولیان چاپ و نشر مانده تا یاد و نام او و همه‌ی پیشروان میدان نثر و نظم ادب پارسی را زنده نگه دارند و با چاپ و انتشار آثار این بزرگ‌مردان و بزرگ‌زنان، نسل امروز را با اندیشه و کار آنان آشنا کنند تا امروزیان نیز به ارزش و نقش آنها در تحول نظم و نثر پارسی پی برده و بدانند که زبان و اندیشه‌ی ایرانی چگونه به آنها رسیده و در طول تاریخ پرنشیب و فراز زبان، چه کسانی پرچمدار و پاسداران آن بوده‌اند.

انتشارات گه‌بند در راستای همین هدف و آشنایی علاقه‌مندان با بزرگان ادب پارسی، اقدام به انتشار مجموعه آثار جلال آل احمد یکی از این بزرگ‌مردان کرده است. از آنجا که نوشته‌های آل احمد طبق الگوی ویرایشی و رسم‌الخط آن زمان و با وجود امکانات کم چاپخانه‌های ایران زیور طبع یافته بود، بر آن شدیم تا از این نظر دست ناچیزی به این آثار برده و آن را تنها مطابق رسم‌الخط امروزی درآوریم؛ اما برای نیل به این هدف به هیچ وجه به شیوه و سبک نگارش آل احمد کاری نداشتیم و تنها به اصلاح غلط‌های چاپی و علامت‌گذاری‌هایی از قبیل ویرگول، ویرگول نقطه، نقطه و... اکتفا نمودیم. باشد تا مورد رضایت دوستداران آثار آن زنده‌یاد قرار گیرد.

انتشارات گه‌بند

فهرست

۹	مقدمه
۱۵	پیش درآمد
۲۱	مجلس اول
۳۵	مجلس دوم
۵۳	مجلس سوم
۷۰	مجلس چهارم
۸۵	مجلس پنجم
۱۱۲	مجلس ششم
۱۴۷	مجلس هفتم
۱۹۹	پس دستک



بهرمن گلزاری
۱۳۶۰ خرداد

مقدمه

نون والقلم گزارشی از اوضاع اجتماعی و سیاسی است که برخلاف کارهای دیگر جلال آل احمد در قالب یک داستان طنز بلند بازگو می شود. درحقیقت کارهای جلال بیشتر از آنکه داستان و قصه باشند، گزارش هستند. در این داستان، جلال شیوه‌هایی را به کار برده که در نوع خود تازگی دارند.

زبان طنز بهترین شیوه برای بیان انتقادهای تند و شدید سیاسی است؛ زیرا چنین شیوه بیانی با اینکه شاید خیلی بی مقدمه، یکراست سر اصل مطلب می رود و به معضل جامعه اشاره می کند و آن را مورد انتقاد قرار می دهد و بسیار مؤثرتر از زبان جد است؛ به کسی هم بر نمی خورد و موضع گیری و عکس العمل شدیدی هم برای نویسنده اش در پی ندارد.

جلال همچنین با استفاده از سبک قصه گویی عامیانه و کلیشه‌ای، داستان انتقادی خود را شیرین و جذاب می کند تا بیشترین تأثیر را در مخاطبانش برجای بگذارد.

در این داستان علاوه بر اینکه به معضلات سیاسی و اجتماعی جامعه روزگار خود می پردازد؛ نقش و عملکرد قلم به داستان و روشنفکران جامعه را هم

می‌نمایاند و برخی از آنها را نیز مورد انتقاد قرار می‌دهد. دسته اول روشنفکرانی که در این داستان میرزا اسدالله نماینده آنهاست، انسانهای آگاه و آزاده‌ای هستند که به هیچ سمت و سویی متمایل نبوده و با قضایای سیاسی جامعه آنطور که به آن اعتقاد دارند برخورد می‌کنند. این دسته از روشنفکران غالباً دارای زندگی مرفه‌ای نیستند؛ زیرا حاضر نمی‌شوند قلمشان را در اختیار و خدمت قدرت قرار دهند و در نتیجه در پی ثروت‌اندوزی نیستند و به اندک درآمدی که با شرافت به دست می‌آورند بسنده می‌کنند و سعی دارند تا اگر از دستشان برآمد به مردم طبقه محروم جامعه خدمتی بکنند و هنگامی که شاهد ظلمی هستند، در مقابلش بایستند و تمام تلاش خود را در جهت احقاق حق مظلوم به کار گیرند. گرچه چنین کسانی از نظر زندگی مادی دچار رنج هستند؛ اما از شیوه زندگی خود راضی‌اند و حاضر نیستند به هیچ قیمتی به خدمت قدرتمندی درآیند.

دومین گروه روشنفکری که در این داستان مطرح می‌شود و نماینده‌اش میرزا عبدالزکی است، روشنفکرانی هستند که گرچه خواهان پیشرفت و ترقی جامعه‌اند و دوست دارند گره از کار مردم بگشایند؛ اما به منافع مادی خود هم توجه می‌کنند و در حقیقت منافع خود را بر دیگران ترجیح می‌دهند و تا جایی که بدانند به منافع آنها لطمه‌ای وارد نمی‌آید؛ سعی و تلاشی هم برای پیشرفت وضعیت جامعه از خود نشان می‌دهند؛ اما اگر ببینند از جانب قدرتمندی به آلف و الوفی می‌رسند از اینکه به خدمتشان درآیند و خودشان را بدانها وابسته کنند، ابایی ندارند و در توجیه کار خود می‌گویند که برای رسیدن به یک هدف عالی باید از حمایت کسی که قدرت دارد برخوردار شوند؛ غافل از اینکه زمینه وابستگی دوباره و در نتیجه گرفتاری دوباره طبقه ضعیف جامعه را به دنبال دارد. هر دو دسته این روشنفکران خود را مدافع آزادی می‌دانند و نقش خود را در روشنگری جامعه مؤثر می‌دانند. این دو دسته در اوضاع نابسامان اجتماعی با

هم کشمکشی ندارند؛ اما از نظر شیوه عملکرد، تضاد پایان‌ناپذیری بینشان برقرار است.

در نهایت جلال راه‌حل اصلی برای رفع روند نامناسب و پر از اجحاف جامعه را خود مردم می‌داند و می‌گوید این مردمند که باید به آگاهی و بینشی کافی رسیده، سرنوشت خود را تغییر دهند و وظیفه آگاهی مردم را بر عهده روشنفکران و قلم‌به‌دستان آزاده جامعه می‌گذارد؛ زیرا تا مردم جامعه‌ای به آگاهی و بینش بالا دست نیابند، هیچگاه نخواهند توانست روند زندگی فلاکت‌بار خود را تغییر دهند که اگر به این حد از آگاهی دست یابند، خود مردم راه برهم‌زدن و سامان دادن اوضاع جامعه را هم می‌یابند.

در پایان باید گفت که جلال این داستان بلند خود را با شیوه‌ای متفاوت و با استفاده از زبان شیرین طنز و کلیشه داستانهای عامیانه، جذاب و خواندنی کرده که بی‌شک کسی از مخاطبانش چه در روزگار خودش و چه در این روزگار از خواندن آن احساس ملالت نمی‌کند و تا انتهای کتاب کشیده می‌شود؛ ضمن اینکه تأثیر مطلوبش را هم در ذهن خواننده به‌جا می‌گذارد و جلال که خود نیز از جمله دسته اول روشنفکران زمان خود بود، با نوشته‌هایش تا جایی که می‌توانست وظیفه‌اش را انجام داده است و شاید بتوان گفت که کسانی مثل جلال، رسالتی را که قلم بر دوششان گذاشته، تمام کرده‌اند. حال وظیفه مردم و جامعه است که پاس تلاشهای بی‌چشمداشت چنین قلم‌به‌دستانی را به‌جا آورده و از آنان تقدیر به‌عمل آورند.

و ما یسطرون. ما انت بنعمة ربک بمجنون.
قرآن، سوره قلم.

پیش درآمد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یک چوپان بود که یک گله بزغاله داشت و یک کله کچل و همیشه هم یک پوست خیک می کشید به کله اش تا مگسها اذیتش نکنند. از قضای کردگار یک روز آقاچوپان ما داشت گله اش را از دور و بر شهر گل و گشادی می گذراند که دید جنجالی است که نگو. مردم، همه از شهر ریخته بودند بیرون و این طرف خندق، علم و کتل هوا کرده بودند و هر دسته یک جور هوار می کردند و یا قدوس می کشیدند. همه شان هم سرشان به هوا بود و چشمهاشان رو به آسمان. آقاچوپان ما، گله اش را همان پس و پناهها، یک جایی لب جوی آب، زیر سایه درخت توت خواباند و به سگش سفارش کرد مواظبشان باشد و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد؛ اما هرچه رو به آسمان کرد چیزی ندید. جز اینکه سر برج و باروی شهر و بالاسر دروازه هاشان را آینه بندان کرده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره خانه شاهی، تو بالاخانه سر دروازه بزرگ، همچو می کوبید و می دمید که گوش فلک را داشت کر می کرد. آقاچوپان ما همین جور یواش یواش وسط جمعیت می پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس و جویی بکند که یک دفعه یکی از آن

قوشهای شکاری دست آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش. از آن قوشهایی که یک بزغاله را درسته می برد هوا و آقاچوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سر دست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردند. کجا؟ خدا عالم است. هرچه تقلا کرد و هرچه داد زد، مگر به خرج مردم رفت. اصلاً انگار نه انگار! به خودش گفت: «خدایا مگه من چه گناهی کرده‌ام؟ چه بلایی می خوان سرم بیارن؟ خدا رو شکر که از شر این حیوون لعنتی راحت شدم. نکنه آمده بود چشم رو درآره!...» و همین جور با خودش حرف می زد که مردم دست به دست رساندنش جلوی خیمه و خرگاه شاهی و بردندش تو. آقاچوپان ما از ترس جاننش، دوسه بار از آن تعظیمهای بلندبالا کرد و تا آمد بگوید: «قربان...» که شاه اخ و پیفی کرد و به اشاره دست فهماند که ببرندش حمام و لباس نو تنش کنند و برش گردانند.

آقاچوپان ما که بدجوری هاج و واج مانده بود و دلش هم شور بزغاله‌ها را می زد؛ باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قلچماق افتاد به جاننش. اینجای قضیه البته بسیار خوب بود؛ چون آقاچوپان ما سالهای آزرگار بود که رنگ حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یک بار اگر گذارش به رودخانه باریکه‌ای می افتاد، تنی به آب می زد؛ ما غیر از شب عروسیش یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود که تن به قضا داد و پوست خیک را از کله‌اش کشید، وا کرد و گذاشت کنار و ته و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام درآورد که تا حالا کله اینجوری ندیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته پیش سرب داغ تو گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفسش را بسته بود و حالا اینجوری داشتند برایش

جانشین معین می کردند.

آقاچوپان ما خیالش که راحت شد، سر درددل را با دلاک واکرد و تاکار شست و شو تمام بشود و شال و جبهه صدارت را بیاورند تنش کنند، فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت و هرچه «فدایت شوم» و «قبله عالم به سلامت باشد» و از این آداب بزرگان شنیده بود، به خاطر سپرد و دلاکه هم کوتاهی نکرد و تا می توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوانهایش نرم بشود و بتواند حسابی خودش را دولا و راست بکند و کار حمام که تمام شد، خودش را سپرد به خدا و رفت توی جبهه صدارت. اما از آنجا که آقاچوپان ما اصلاً اهل کوه و کمر بود نه اهل اینجور ولایتها و شهرها، با اینجور بزرگان و شاه و وزرا؛ و از آنجا که اصلاً آدم صاف و ساده ای بود؛ فکر بکری به کله اش زد و آن فکر بکر این بود که وقتی از حمام درآمد کپنک و چاروخها و پوست خیک کله اش را با هوبدستی گله چرانیش پیچید توی یک بخچه و سپرد به دست یکی از قراولها و وقتی رسید به کاخ وزارت، اول رفت تو زیرزمینهایش گشت و گشت و گشت تا یک پستوی دنج گیر آورد و بخچه را گذاشت توی یک صندوق و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پر شالش و رفت دنبال کار وزارت و دربار.

اما بشنوید از پرقیچهای وزیر دست راست قبلی که با آمدن آقاچوپان ما دست و پاشان حسابی تو پوست گردو رفته بود و از لفت و لیس افتاده بودند؛ چون که آقاچوپان وزیر شده ما سوروساتشان را بریده بود و گفته بود: «به رسم ده - هرکه کاشت باید درو بکند.»... جان دلم که شما باشید، این پرقیچها نشستند و با وزیر دست چپ ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل

کدخدایی یک ده است. این بود که اول سبیل قابچی باشی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیاهش را چوب زدند و زدند و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که وزیر جدید هفته‌ای یک روز می‌رود توی پستو و یک ساعتی دور از اغیار یک کارهایی می‌کند. این دمب خروس که به دستشان افتاد، رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته‌ای، وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده یک گنج به هم زده گنده‌تر از گنج قارون و سلیمان و همه‌اش را هم البته که از خزانه شاهی دزدیده! شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت پرور و به همین دلیل سالی دوازده تا دوستاقخانه تازه می‌ساخت تا هیچکس جرأت دزدی و هیزی نکند؛ با وزیر دست چپ قرار گذاشت که یک روز سرزننگاه بروند گیرش بیاورند و پته‌اش را روی آب بیندازند.

جان دلم که شما باشید، راویان شکرشکن چنین روایت کرده‌اند که وقتی روز و ساعت موعود رسید، شاه با وزیر دست چپ و یک دسته قراول و یساول و همه پرقیچها راه افتادند و هلک و هلک رفتند سراغ پستوی مخفی وزیر دست راست و همچه که در را باز کردند و رفتند تو، نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورند! دیدند وزیر دست راست نشسته، پوست خیک به کله‌اش کشیده، جبهه وزارت را از تنش درآورده، همان لباسهای چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوبدستی زمخت قدیمش و دارد های‌های گریه می‌کند، شاه را می‌گویی چنان تو لب رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرقیچها که دیگر هیچی.

باقیش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست از این دردسرهای اول کار که راحت شد، یک نفر آدم امین را روانه ده آباجدادیش کرد که تاوان گله مردم ده را که آن روز لت و پار شده بود

بدهد؛ چون آقاچوپان ما بعدها فهمید که همان روز هرکدام از بزغاله مردنیهای گله‌اش را یکی از سردمدارها و قداره‌بندهای محله‌های شهر جلوی موکب شاهی قربانی کرده و از زیر این دین که بیرون آمد، زن و بچه‌هاش را خواست به شهر و بچه‌ها را گذاشت مکتب و به‌خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند و کردند تا قضای الهی به سر آمد و نوبت وزارت رسید به یکی دیگر؛ یعنی وزیر دست راست مغضوب شد و سر سفرهٔ دربار زهر ریختند تو غذایش و حکیم‌باشی دربار که حاضر و ناظر بود، به اسم اینکه قولنج کرده، دستور داد زود برسانندش به خانه. آقاچوپان ما که وزارت بهش آمد نکرده بود، فوراً شستش خبردار شد. به خانه که رسید، گفت رو به قبله بخوابانندش و بچه‌هاش را صدا کرد و بهشان سپرد که مبادا مثل او خام جبهٔ صدارت بشوند و این هم یادشان باشد که از کجا آمده‌اند و بعد هم سفارش چاروخ و کپنک چوپانیش را به آنها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی سروصدا مرد و چون در مدت وزارت نه مال و منالی بهم زده بود و نه پول و پله‌ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بچه‌اش بشود، این بود که زن و بچه‌هاش بعد از خاک کردن او، برگشتند سر آب و ملک اجدادی. دخترها خیلی زود شوهر کردند و رفتند و مادری هم فراق شوهرش را شش‌ماه بیشتر تحمل نکرد؛ اما پسرها که دوتا بودند چون پشتشان باد خورده بود و بعد از مدتها شهرنشینی پینهٔ دست‌هاشان آب شده بود و دیگر نمی‌توانستند بیل بزنند و اویاری کنند، یکی‌تکه ملکی را که ارث پدری داشتند، فروختند و آمدند شهر و چون کار دیگری از دستشان بر نمی‌آمد، شروع کردند به مکتب‌داری...

خوب. درست است که قصهٔ ما ظاهراً به همین زودی به سر رسید؛ اما شما می‌دانید که کلاغه اصلاً به خانه‌اش نرسید و در این دور و زمانه هم

هیچکس قصه به این کوتاهی را از کسی قبول نمی‌کند و از قضای کردگار، ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده‌اند تا حرف اصل کاریشان را برای شما بزنند. این است که تا کلاغه به خانه‌اش برسد، می‌رویم ببینیم قصه اصل کاری کدام است دیگر؟

مجلس اول

حالا باز هم یکی بود، یکی نبود. در یک روزگار دیگر دوتا
آمیرزانبویس بودند که هر کدام دم یک در مسجد جامع شهر بزرگی که هم
شاه داشت هم وزیر، هم ملا داشت و هم رمال، هم کلاتر و هم داروغه و
هم شاعر و هم جلاد؛ صبح تا شام قلم می زدند و کار مردم شهر را راه
می انداختند. یکیشان اسمش آمیرزااسدالله بود و آن یکی
آمیرزاعبدالزکی. هر دو از توی مکتب خانه با هم بزرگ شده بودند و سواد
و خط و ربطشان بفهمی نفهمی عین همدیگر بود و گذشته از همکاری،
محل کسبشان هم نزدیک هم بود. هر دو تا شان هم زن داشتند و هر کدام
هم سی چهل ساله مردی بودند. اما آمیرزاعبدالزکی بچه نداشت و این
خودش درد بی درمانی شده بود و گرچه کار و بارش از آمیرزااسدالله
خیلی بهتر بود، هفته ای هفت روز با زنش حرف و سخن داشت که مدام
پسه دوتا بچه گرد و قبلی آمیرزااسدالله را تو سر شوهرش می زد. گرچه
از قدیم و ندیم گفته اند که همکار چشم دیدن همکار را ندارد؛ اما وضع
کار و روزگار این دوتا آمیرزانبویس جوری بود که لازم نمی دیدند چشم و
هم چشمی کنند. آنکه بچه نداشت پول و پله داشت و با بزرگان می نشست

و آنکه مال و منالی نداشت، دوتا بچهٔ مامانی داشت که یک موی گندیده‌شان را به تمام دنیا با بزرگانیش نمی‌داد. از این گذشته، آدم باسواد توی آن شهر، گرچه پایتخت بزرگی بود، خیلی کم بود و اگر قرار می‌شد هرکدام از اهل شهر دست‌کم سالی یک عریضهٔ شکایت به کلاتر محل یا داروغهٔ شهر بنویسد، کار آنقدر بود که این دوتا همکار تو پای همدیگر نیچند. در صورتی که در آن شهر ماهی یک‌بار یک‌نفر را از بالای بارو می‌انداختند تو خندق، جلوی گرگهای گرسنه و هر دو ماهی یک‌بار هم یکی را شمع آجین می‌کردند و صبح تا غروب دور شهر می‌گرداندند تا کسی جرأت دزدی و هیزی نکند و به هر صورت، مشتری میرزابنویسهای ما چندان کم نبود و به همین مناسبت دوستی‌شان را که حفظ کرده بودند هیچی، گاهی گذاری هم در عالم رفاقت زیر بال همدیگر را می‌گرفتند. دیگر اینکه از هم رودر بایستی نداشتند؛ از اسرار هم باخبر بودند؛ زیاد اتفاق می‌افتاد که باهم درددل کنند؛ اما هرکدامشان هم در زندگی برای خودشان راهی را انتخاب کرده بودند و فضولی به کار همدیگر نمی‌کردند. خوب حالا چطور است برویم سراغ یکی یکی این دوتا میرزابنویس و بینیم حال و روزگار هرکدام چطورها بود.

جان دلم که شما باشید، از شش تا شکمی که زن آمیرزا اسدالله برایش زاییده بود، فقط دوتا‌شان مانده بودند. یکیش پسر دوازده‌ساله‌ای بود به اسم حمید که صبحها می‌رفت مکتب و عصرها دم پر باباش می‌گشت و فرمان می‌برد و راه و رسم میرزابنویسی را یاد می‌گرفت و آن یکیش دختر هفت‌سالهٔ تودل برویی به اسم حمیده که صبح تا شام پابه‌پای مادرش راه می‌رفت و برایش شیرین‌زبانی می‌کرد و از سبزی‌پاک‌کردن گرفته تا گوشت‌کوبیدن، هر کاری را که مادر بهش می‌گفت، راه می‌انداخت.

خانه‌شان دو اتاق داشت با یک حوض و یک باغچه کوچولو هم داشتند به اندازه یک کف دست که بچه‌ها توش لاله عباسی کاشته بودند و خودشان هم آبش می دادند. توی حوضشان هم پنج تا ماهی گلی گلی صبح تا شام دنبال هم می کردند. یکی از اتاقهاشان را با دو قالیچه ترکمنی فرش کرده بودند و یک جفت لاله سر طاقچه‌اش گذاشته بودند و اتاق دیگر با زیلو فرش شده بود و دو دست رختخواب بالای اتاق بود و سر طاقچه‌ها هم زیادی کاسه بشقاب مسی و چینی‌شان را چیده بودند با از این جور خرت و خورتهای زندگی. یک دانه یخدان هم گذاشته بودند گوشه همین اتاق که لباسهاشان را توش می گذاشتند و جزو این لباسها هم یک کپنک پاره پاره بود با یک جفت چاروخ و یک عصای گره گوله دار که زن میرزا اسدالله از دستشان به عذاب آمده بود و نمی دانست چرا میرزا آنقدر بهشان دل بسته و نمی گذارد بدهندشان به قباآر خلقی.

زن میرزا اسدالله اسمش زرین تاج خانم بود. از آن زنهای کدبانو که از هر انگشتشان هنری می ریزد و یک تنه یک اردو را ناهار می دهند؛ اما حیف که توی زندگی میرزا خبری از سور و مهمانی نبود؛ چه برسد به مهمانی اردو. نه برویایی، نه سفره رنگینی، نه اسب و استری و نه کلفت نوکری. حتی گاهی که زرین تاج خانم حالش خوش نبود، مجبور بود دسته هونگ را بدهد به دست دختر نازینش که گوشت بکوبد. دلش خون بود؛ اما چاره‌ای نداشت. با همه اینها گاهی که دلش خیلی از دست روزگار سر می رفت، تلافیش را سر آمیرزا درمی آورد. یک روز سر اینکه چرا چادر چاقچور درخشنده خانم (زن آمیرزا عبدالزکی) نونوارتر است؛ روز دیگر سر اینکه چرا میرزا دیر به خانه آمده یا چرا دستش همیشه مرکبی است؛ روز دیگر سر اینکه چرا میراب محل، آب اول را که پر از گل و لجن

است، تو آب انبار خانه آنها ول کرده و از این جور حرف و سخنها... اما این بگو مگوها هیچوقت به قهر و دعوا نمی کشید و شب نشده زن و شوهر آشتی می کردند و از نو.

اما کار و بار میرزا اسدالله از این قرار بود که صبح ناشتایی که می کرد، قلمدانش را می زد پرشالش و به امید حق می رفت دم در مسجد جامع شهر. بساطش را که یک میز کوچک بود و یک پوست تخت، از توی کفشدانی مسجد در می آورد و کنار در مسجد بزرگ، توی دالان، پوست تخت را پهن می کرد زیر پاش و دوزانو می نشست پشت میز به انتظار مشتری و کارش کاغذنویسی بود. با خط خوش نستعلیق و حاشیه پهن و آخر خطها سربالا و با آداب تمام و از هر کاغذی که می نوشت، صنار می گرفت. نرخ داشت. مشتریهایش هم کاسب کارهای بازار بودند که حواله برنج و روغن و نخودلویا برای تجار می فرستادند یا بیجک و رسید و پته به هم می دادند؛ یا خاله چادریهایی که پنهانی از شوهرشان به قوم و خویشها کاغذ می نوشتند و از هووی تازه شان درددل می کردند و از مادر شوهرشان یا کلفت نوکرهایی که از ولایت خودشان دور افتاده بودند و توی شهر گیر کرده بودند و دلشان برای هم ولایتیهاشان تنگ شده بود و توی کاغذ احوال یکی یکی گاو گوسفندهای باباشان را می پرسیدند و به همه اهل ده جدا جدا سلام می رساندند و برای چاق شدن الاغ گر گرفته خانواده دوا درمان سفارش می دادند... دیگر برایتان بگویم با عمله بناها که مزد تابستانشان را به ولایت می فرستادند؛ یا آدمهایی که شکایتی داشتند و می خواستند عریضه به حاکم و کلاتر و دیوانخانه بنویسند و این جور مشتریها از دیگران بیشتر بودند؛ چون وقتش که شد، برایتان می گویم که اوضاع آن روزگار چه جوری بود و چرا سنگ رو سنگ بند نمی شد و چرا

دست به دل هر که می گذاشتی، ناله اش به فلک بود.

جان دلم که شما باشید، هفته ای دوسه تا بچه مکتبی هم بودند که چون اولاد اعیان و اشراف بودند و ننه باباهاشان حیفشان می آمد که انگشت بچه هاشان زیر فشار قلم پینه ببندد؛ مشقه هاشان را می زدند زیر بغل لله باشیها و می فرستادند برای میرزا اسدالله که فوری می نوشت و برمی گرداند و همین کار خودش برای میرزا هفته ای چار عباسی، گاهی یک قران، گاهی هم بیشتر مداخل داشت. بگذریم که این جور کارها گاهی شبهای میرزا اسدالله را هم می گرفت و پیه سوزش تا بوق سگ روشن بود و بچه ها بی خواب می شدند و داد زرین تاج خانم در می آمد؛ اما شکم چهار نفر را سیر کردن در آن عهد و زمانه هم کار آسانی نبود و فردا صبح که میرزا دست می کرد پر شالش و صناریها و عباسیها و پنابادها را می ریخت تو دامن زنش، اوقات تلخی تمام می شد و اگر سر بچه ها به جای دیگری گرم بود، روی همدیگر را هم می بوسیدند.

دیگر از راههای مداخل میرزا اسدالله این بود که گاهی چشم آخوندها و کلم به سرها را دور ببیند و صلحنامه یا وصیت نامه ای برای حاج آقاهای محل بنویسد یا قبالة خرید و فروش خانه و دکان و ملکی را. البته اگر آخوندها که نماینده حاکم شرع بودند بو نمی بردند و گند قضیه در نمی آمد، این جور کارها در آمد کلانی داشت و یک قباله اش می ارزید به یک سال قلم زدن. حتی گاهی به کاسه نبات و طاقشال هم وصال می داد؛ اما حیف که این لقمه های گنده به راحتی از گلو پایین نمی رفت و در تمام مدت این پانزده سالی که میرزا اسدالله جای باباش نشسته بود، فقط سه بار از این کارها پا داده بود که دفعه آخرش مال سه سال پیش بود و از همان سربند نزدیک بود روزگار میرزا سیاه بشود و همین قضیه هم باعث شد که

میزان الشریعه، امام جمعه شهر و حاکم شرع، دم لوله‌هنگ دارباشی مسجد را دیده بود که زاغ‌سیاه میرزا را چوب بزند و سیر تا پیاز کار هر روزه‌اش را به گوش کلاتر محل برساند.

آن‌دفعه آخری، قضیه از این قرار بود که آمده بودند میرزا را برده بودند تا وصیت‌نامه حاج عبدالغنی را بنویسد که پیر و خرفت شده بود و زنده‌ای و عقیدش می‌ترسیدند وصیت نکرده سرش را بگذارد زمین و حاکم و داروغه که دست روی اموالش گذاشتند، چیزی به کور و کچلهای آنها نرسد. از قضای کردگار، حاجی درست یک هفته بعد از وصیت ریق رحمت را سرکشیده بود و کلاتر و داروغه که انبانها دوخته بودند، به محض اینکه چشمشان به خط و مهر میرزا اسدالله افتاده بود، دود از کله‌شان بلند شده بود؛ اما هیچ کاری نتوانسته بودند بکنند؛ چون دست خط میرزا را تمام اهل محل به احترام و اعتبار می‌شناختند و می‌دانستند که تو هیچ معامله‌ای یک نقطه زیادی روی هیچ کلمه‌ای نمی‌گذارد. این بود که کلاتر محل کسی را فرستاده بود پیش همین میزان الشریعه که به عنوان دخالت در کار دیوان شرع، میرزا اسدالله را همان در محل کارش، وسط بازار شلاق بزنند و حقش را بخواهید، خدا پدر ریش سفیدها و پیر و پاتالهای محل را بیامرزد که اگر دیر جنیده بودند، کار از کار گذشته بود. ده دوازده تا شان راه افتاده بودند و به سرکردگی حکیم‌باشی محل که دایی میرزا اسدالله بود، رفته بودند پیش میزان الشریعه، امام جمعه شهر و التزام داده بودند که دیگر میرزا در کار حاکم شرع دخالت نکند و میزان الشریعه هم که نقداً وجه ثلث و خمس و زکات حاج عبدالغنی را از دست داده بود؛ اما دلش نمی‌خواست در مرگ هر کدام از آن ریش سفیدها به همین اندازه مغبون بشود؛ این بود که

رضایت داد و شکایت حاکم شرع را پس گرفت و کلاتر را هم یک جوری راضی کردند و سروصداها خوابید و راستش، ریش سفیدهای محل هم همین جوری در این کار دخالت نکرده بودند یا فقط به احترام حکیم باشی که گذر پوست هر کدامشان روزی به دباغ خانه اش می افتاد؛ بلکه بیشتر به این علت به نفع میرزا اسدالله پادرمیانی کردند که خودشان هم برای آن جور معامله ها و قباله نویسیها و وصیتها بیشتر مایل بودند بی سروصدا بیایند سراغ آدم قانع و مطمئن مثل میرزا و هیچ وقت سراغ حاکم شرع یا کلاتر و داروغه نروند؛ چون برای هر کار مالی کوچکی یا برای هر معامله مختصری اگر قرار بود پای حاکم شرع و حاکم عرف و دیوانخانه به میان بیاید، آنقدر درباره عوارض و عشریه و خمس و مال الله و رد مظالم و دیگر حقوق عقب افتاده سخت می گرفتند که گاهی از اصل معامله هم بیشتر خرج برمی داشت. به این مناسبت بود که ریش سفیدهای محل به آن عجله پادرمیانی کردند و آبروی میرزا اسدالله را خریدند و با من بمیرم تو بمیری، خود میرزا را هم راضی کردند که بعد از نماز مغرب برود جلوی روی همه اهل محل، دست میزان الشریعه را ببوسد و بعد از آن هم تا می تواند علناً کاری به این کارها نداشته باشد.

این جوری که دیدید گرچه کارهای نان و آبدار کمتر به تور میرزا اسدالله می خورد؛ اما دست کم روزی بیست سی تا کاغذ و پته و حواله و عریضه شکایت می نوشت و با همینها نان و آب بچه ها را درمی آورد و قناعت می کرد؛ البته چون علاوه بر اعتمادی که اهل محل بهش داشتند، خط و ربطش هم خوب بود و در آداب تذهیب و تشعیر و آب و رنگ هم دست داشت، سالی یکی دو تا مشتری کلان گیرش می آمد که می خواست دیوان حافظی یا غزلیات شمس را برایش بنویسد یا

رباعیات خیام را تذهیب کند یا زادالمعادی را روی تومار بیاورد. خاکه زغال زمستان و لباس شب عید بچه‌ها هم از این راه درمی‌آمد.

جان دلم که شما باشید، سرتاسر کار میرزا همین جورها بود. راه کارش را هم خوب بلد بود. کاغذهایی را که می‌نوشت، بسته به اینکه مشتری چه جور آدمی باشد و طرفش چه جور، القاب و تلقاب می‌داد و می‌دانست با هر کسی چه جور تا کند یا به هر کسی چه عنوان و خطابی بدهد. از کاغذ به برادر و خواهر گرفته تا شکایت به کلاتر و داروغه و حتی دربار، همه را بلد بود چه جور شروع کند و چه جور ختم کند و چه جور مطلب را پیروراند که به هیچ‌جا برنخورد؛ یا اینکه کجای کاغذ شعر جا بدهد و کجاش مثل عربی و آیه قرآن. از بس هم عریضه شکایت نوشته بود، راه همه سوراخ سمبه‌های حکومتی و دیوان‌خانه و دوستانخانه را می‌دانست و می‌دانست شاکی چه کارها باید بکند و دم چه کسانی را باید ببیند تا جوابی به عریضه‌اش بگیرد و باز هم از بس رسید و برات نوشته بود، به همه سوراخ پستوهای زندگی اهل محل آشنا بود و می‌دانست هر کدام چقدر آب و ملک دارند؛ چندتا زن و بچه دارند و غم و غصه‌ها و گرفتاریهای هر کدامشان چیست. به همین مناسبت اگر کسی عروسی داشت یا خدای نکرده عزا یا اگر کسی زبانم لال، ورشکست می‌شد یا می‌مرد؛ اول کسی را که خبر می‌کردند، میرزا اسدالله بود. برای اینکه برود ترتیب شربت و خوانچه و قاب و قدح مجلس را بدهد یا بفرستد دیگ و دیگرش را حاضر کنند یا دعوتش را بنویسد. روی این زمینه‌ها بود که سرتاسر اهل محل از در مسجد جامع شهر تا نزدیکیهای ارگ حکومتی، میرزا را می‌شناختند و باهاش سلام و علیک داشتند. شاید بشود گفت دوستش هم داشتند؛ اما راستش را بخواهید در کار مردم آن عهد و زمانه

نمی‌شود به راحتی حکم کرد؛ چون از بس گرفتاری داشتند و خاک توسری و از آنجا که هرکاری، از نان خوردن گرفته تا دختر شوهر دادن، برایشان عزا بود؛ حق داشتند که زیاد هم به فکر آمیرزا اسدالله نباشند؛ اما اینقدرش را می‌شود حکم کرد که چون میرزا اسدالله هم یکی از احتیاجات اهل محل بود، همانقدر که رعایت لوله‌هنگ دارباشی مسجد را می‌کردند که مبادا یک‌روز تنگشان بگیرد و آفتابه‌شان دیر حاضر بشود؛ همینقدر هم رعایت میرزا اسدالله را هم می‌کردند؛ نه کمتر نه بیشتر. درست است که میرزا اسدالله به هر صورت سروکارش با قلم بود که اولین خلقت عالم است و شعر می‌دانست و هرچه بود با آن یکی که سروکارش مدام با لوله‌هنگ بود و بوی گند، از زمین تا آسمان فرق داشت؛ اما برای اهل محل و مردم آن روزگار همینقدر که یکی اسب و استر نداشت و حاجب و دربانی جیره‌خورش نبود و مهتری دنبال قاطرش سگ‌دو نمی‌زد تا مجبور باشند تعظیم و تکریمش کنند و بادمجانش را دور قاب بچینند؛ کافی بود که او را هم یکی مثل خودش بداند و رفتاری را باهاش نکنند که با همه می‌کنند.

خوب. این کار و بار میرزا اسدالله. حالا برویم سراغ آن یکی میرزا بنویس.

جان دلم که شما باشید، آمیرزا عبدالزکی آدمی بود صاحب عنوان و به زحمت می‌شد بهش گفت میرزا بنویس؛ اما چون به هر صورت او هم از راه قلم و کاغذ نان می‌خورد، چاره‌ای نداریم جز اینکه او را هم اهل همین بخیه بدانیم. همانجور که خود او هم چاره‌ای نداشت جز اینکه همکاری با میرزا اسدالله را به میل و رغبت قبول کند. به هر جهت، این آمیرزای دوم، دم آن یکی در مسجد جامع، اول بازار بزرگ، یک حجره حسابی داشت که

با قالیچه‌های کردی و کاشی فرشش کرده بود و برای مشتریهایش مخده گذاشته بود و به محض اینکه یکی از در می آمد تو، بسته به اینکه چه جور آدمی بود و چه کاری داشت، پادوش را صدا می کرد که برود از آب انبار مسجد آب خنک بیاورد یا شربت گلاب برایش درست کند. بله همین طور که دیدید پادو هم داشت. گاهی وقتی هم پیش می آمد که توی مجالس بزرگان و آنجاها که بی اهن و تلپ نمی شود رفت؛ میرزا عبدالزکی پادوش را گرچه سواد نداشت، محرر خودش معرفی می کرد و بعد هم که از مجلس در می آمدند شروع می کرد به سرکوفت زدن بهش که: «خاک برسر، اگر سواد داشتی حالا تو هم واسه خودت آدمی بودی» و از این حرفها.

باری. امیرزا عبدالزکی گرچه بچه نداشت؛ اما اقبالش بلند بود. یک خانه داشت با پنج شش تا اتاق. بیرونی و اندرونی و دوتا زیرزمین و یک حوضخانه و بیا و برو و همه جا با قالیچه‌های جورواجور فرش شده و اتاقها پر از جارویخدان و مخده و مجریهای بزرگ و کوچک. یک کلفت زبر و زرنگ هم داشت که کارهای خانه را می رسید و درخشنده خانم، زنش، سنگین و رنگین می آمد و می رفت و دست به سیاه و سفید نمی زد و برای خودش خانمی می کرد و راستش را بخواهید حق هم داشت؛ چون زنی بود متشخص و از قوم و خویشهای خانلرخان، مقرب دیوان که قرار بود در سلام رسمی آینده، ملک الشعرا دربار بشود؛ یعنی این درخشنده خانم یک نوه عمه‌ای داشت که می شد پسر دایی خانلرخان و این خویشاوندی در آن دوره و زمانه خیلی بود و به فیس و افاده اش می ارزید. گناهِش گردن راویان اخبار که می گویند غیر از همه اینها، دندان خود خانلرخان هم پیش این درخشنده خانم گیر کرده بود... و گرچه خوب نیست آدم گناه کسی را به گردن بگیرد، خود میرزا عبدالزکی هم قضیه را

می دید و زیرسبیلی درمی کرد؛ چون از همین راه با ملک الشعرای آینده دربار رفت و آمد پیدا کرده بود که هر وقت قصیده‌ای می گفت مثلاً درباره صدای آروق وزیر دواب بعد از خوردن شکرپلو، یا هر وقت مرثیه‌ای می گفت، مثل آن دفعه که کره خر سوگلی قبله عالم سقط شده بود، نوشته‌اش را می داد دست میرزا عبدالزکی که ببرد و به قلم دودانگ رقاع روی یک تومار بلند بنویسد و دورش را با آب زعفران و لاجورد گل و بته بیندازد و بیاورد و اینقدر هم لوطی‌گری داشت گاه و بی‌گاه پیش خواجه نورالدین، صدراعظم یا پیش مستوفی الممالک، اسمی از میرزا ببرد و یا هر وقت پا داد، سفارشش را به داروغه و کلانتر بکند. البته میرزا هم راه کارش را بلد بود. هیچ وقت برای اینجور خدمت‌های ناقابل توقع مزد و انعامی از ملک الشعرای حتمی آینده نداشت. همینقدر که به خانه‌اش راه داشت، کافی بود. آخر خانلرخان جمعه‌های اول هر ماه بارعام مانندی می داد به تقلید دربار که همه قوم و خویشها می رفتند. با سر هم می رفتند. میرزا هم صبح جمعه اول هر ماه با زنش راه می افتاد و می رفت دیدن خانلرخان. زنها توی اندرونی و مردها توی بیرونی و در همین یک مجلس هم هر کسی هزار کار انجام می داد.

جان دلم که شما باشید، درست است که به حساب همین خویشاوندی، میزان الشریعه هم گاهی به میرزای ما کاری رجوع می کرد و هر وقت عروسی و عقدی توی بزرگان بود، او را به عنوان محرر با خودش می برد که به هر صورت هیکلی داشت و شال سبز پت و پهنی می بست و بلد بود جبه ترمه بپوشد و درست و حسابی با هر کدام از اعیان سلام و احوالپرسی کند و این را هم بلد بود که تا آقا خطبه را تمام کند و بله را به هزار زحمت از عروس عزیزدردانه دریاورد، قباله را حاضر کرده باشد و

دیباچه‌اش را نوشته باشد و برای امضای آقا و شهود عقد حاضر کرده باشد؛ چرا که سید بود و از قدیم و ندیم گفته‌اند که اینجور کارها برازندهٔ اولاد پیغمبر است. به همین علت هم بود که میرزا هیچوقت شال سبزش را فراموش نمی‌کرد و به مردم حالی کرده بود که دستش خوب است و دعاش بخت‌گشا است و کم‌کم هم داشت مردم را عادت می‌داد که بهش بگویند «آقا». نه برای اینکه «میرزا» عنوان کوچکی برایش باشد؛ نه. به این علت که دعانویس اصلاً باید «آقا» باشد.

باری. میرزا عبدالزکی دعا می‌نوشت. حرزه‌جواد می‌داد برای فرار از سربازی، برای دفع مضرت و چشم‌زخم، برای بستن دهن مار و عقرب، برای بخت‌گشایی، برای پاگیرشدن بچه‌های مردنی و برای هزار درد بی‌درمان دیگر که علاجش از حکیم‌باشیها بر نمی‌آمد و برای هر کدام از اینجور دعاها یک دوقرانی نقره می‌گرفت. او هم نرخ داشت. البته اگر مشتری از اعیان و اشراف نبود و خودش دست نمی‌کرد و یک سکه طلا روی میز تحریر میرزا نمی‌گذاشت و خوبی کار میرزا عبدالزکی همین بود که بیشتر مشتریهایش از زنهای اعیان و اشراف بودند و از بزرگان شهر که اغلب طلسم و چشم‌بندی می‌خواستند یا پسهٔ کفتار یا مهرهٔ مار. گاهی گذاری هم جادو و جنبل و برای خاطر همینجور مشتریها بود که میرزا عبدالزکی توی مجری‌اش مهر گیاه و مغز خر و سبیل پلنگ هم داشت و توی گنجۀ عقب حجره‌اش، موش و میمون و مار و عقرب خشکیده نگه می‌داشت و از شما چه پنهان، تازگیها یک تابوت لکنته هم تهیه کرده بود که دمرو می‌گذاشت کنار حجره و رویش یک قالیچهٔ ترکمنی انداخته بود تا هر کسی نفهمد و هول نکند. هر که چله‌بری داشت، تو تابوت می‌خوابید؛ هر که دوا می‌خواست، مهر گیاه و مغز خر

می برد؛ هر که دشمن داشت، موش مرده و عقرب خشکیده می برد و همینجور... البته میرزا برای اینکه مبادا میانه اش با همکارش، میرزا اسدالله، به هم بخورد، خیلی رعایت حکیم باشی محل را می کرد و تا می توانست دواي خوردنی تو قوطیها و بسته های جادو و جنبل نمی گذاشت و اگر هم می گذاشت، یواشکی بود و از طرف با هزار التماس و قسم و آیه می خواست که رنگ دوا را حتی آسمان هم نباید ببیند و این خوردنیها عبارت بود از خاکستر قلم مرده، آب چله زائو، ریشه اسفندقه، خاک گورستان و از اینجور چیزها که با تباشیر هندی و جوز کوهی و آب زعفران معجون می کرد و حب می ساخت و می داد دست مشتری و نرخ این کار دیگر دو قران نبود؛ بلکه پنج قران بود.

یک راه دیگر درآمد میرزا عبدالزکی تهیه جنگ بود برای مداحها، برای این جوانکهای خوش آب و رنگ که دور فینه سرخشان شالمه سبز می بستند و گیوه ملکی به پا و عبای خاچه به دوش، از این منبر به آن منبر و از این مجلس به آن مجلس، با دو بیت شعر همه امامها را می کشتند یا مدح می کردند و همه جا هم جاشان بود؛ چه در عروسی، چه در عزا. در عید مولود، در ختنه سوران، در ولیمه برگشت حاجیها از مکه؛ یا به عنوان چاووش جلوی دسته زوار که خیال سفر مشهد یا کربلا داشتند و چون برای اینجور سفارشها تومار و دفتر لازم بود، میرزا با یکی از صحافهای زیر بازار بزرگ گاوبندی کرده بود و دفترهای جلد ترمه و تومارهای حاشیه دار جلد گلابتون را ارزانتر می خرید و با اشعار محتشم یا حدیثهای مجالس البکا و بحار الانوار یا با شعرهای کلیم کاشی و شیخ بهایی پر می کرد و می فروخت. گاهی هم اتفاق می افتاد که به جوانکهای آشنا قسطی می داد؛ چون اول محرم هر کس یکی از آن تومارها یا دفترها را

داشت با یک نیم‌دانگ صدا، همان دههٔ اول محرم خرج چهارماههٔ زندگیش را درآورده بود.

به این مناسبت روی میزکنده کاری شدهٔ آمیرزاعبدالزکی دواتهای مختلف با رنگهای مختلف چیده بود با یک شیشه آب زعفران و تومارهای قد و نیم‌قد و یک قلمدان کار تبریز و دوسه جور مسطر. چون کاغذهای قدیم خط نداشت و میرزابنویسها مجبور بودند خودشان خط‌کشی کنند و برای این کار یک انگ فولادی یا برنجی داشتند و اول انگ را می‌کوبیدند روی صفحه که جای خطها فرومی‌نشست و بعد شروع می‌کردند به نوشتن و همین را بهش می‌گفتند مسطر.

باری. این هم خلاصه‌ای از کار و بار زندگی میرزابنویس دوم. حالا برویم ببینیم چطور شد که این قصه نوشته شد و چه اتفاقی در زندگی این دوتا آمیرزابنویس افتاده که ناقلان اخبار مجبور شدند قصهٔ نان و آبدار شاهان و امرا و بزرگان را رهاکنند و بروند توی کوک این دوتا آمیرزابنویس که نه اجر دنیایی دارد، نه ثواب عقبایی.

مجلس دوم

جانم برای شما بگوید، روزی از روزهای اواخر تابستان و اوایل پاییز، میرزا اسدالله پشت بساطش نشسته بود و داشت روی لوح بچه مکتبها سرمشق می نوشت که: «راستی کن که راستان رستند.» و «جور استاد به ز مهر پدر.» و از اینجور پند و اندرزها که هیچ شاگردی از معلمش و هیچ پسری از پدرش گوش نکرده و نه یک بار و دوبار؛ بلکه سی و پنج بار. به قلم نستعلیق خوانا و کشیده سینها، هفت نقطه و بلندی دسته الفها، سه نقطه و قلمش جرق و جورق صدا می کرد. آفتاب داشت می پرید و از دهنه در مسجد سوزی می آمد که نگو و میرزا خیال داشت تا برو بیای نماز مغرب راه نیفتاده، کارش را سرانجام بدهد و بساطش را جمع کند و برود خانه. پسرش هم دم دستش نشسته بود و لوحهای نوشته را یکی یکی از زیر دست باباش که در می آمد می گرفت روی شعله ته شمعی که وسط پاهایش روشن کرده بود تا زودتر خشک بشوند و گاه گذاری که یکی دونفر می آمدند بروند مسجد، چون خیلی عجله داشتند، باد می افتاد توی دامن قباشان و نور شمع را بیشتر کج و کوله می کرد و یک گوشه لوح دوده می بست و قرقر حمید در می آمد. دوسه بار که این اتفاق افتاد، میرزا

صداش درآمد که:

«پسرجان چرا آنقدر قرقر می کنی؟»

پسرش گفت: «آخر بابا، تو تا کی می خواهی این لوحها را بنویسی؟»
 میرزا اسدالله کمرش را راست کرد و نگاهش را از روی لوح برداشت و
 به آفتاب لب بام مسجد دوخت و روی پوست تخت جابه جا شد و گفت:
 «پسرجان من که آزار ندارم این همه قلم به تخم چشمم بزنم. تو حالا
 دیگر بزرگ شده ای و باید سر از کار دنیا در بیاوری. می دانی که این
 سرمشقهای هم مکتبهای خود تو است. اینها را من عوض ماهانه مکتب
 برای ملا باجی تو می نویسم. بگو ببینم می دانی آنها را دیگر چقدر ماهانه
 می دهند؟»

حمید من منی کرد و گفت: «نمی دانم بابا؛ اما گاهی جوجه می آورند.
 گاهی هم دستمال بسته.»

میرزا گفت: «لابد تو هم خجالت می کشی که چرا هیچوقت
 دستمال بسته نمی بری. هان؟ نه بابا جان. هیچ لازم نیست خجالت بکشی.
 آنها را دیگر اعیانهاشان ماهی ده دوازده قران بیشتر نمی دهند و تو بیشتر از
 آنها هم می دهی. می دانی چرا؟ برای اینکه مزد هر کدام این سرمشقا با
 مرکب و قلمی که می برد و وقتی که می گیرد، دست کم می شود یک شاهی.
 سی و پنج تا لوح است و هفته ای دوبار. می کند چندتا؟»

حمید گفت: «هفتادتا.»

میرزا گفت: «بارک الله. پس سی روزه ماه می کند یک خرده مانده به
 سیصدتا و این کار خود ملا باجی است. منتهی چون خط و ربطش خیلی
 خوب نیست با من اینطور قرار بسته. هر یک قرانی هم بیست تا شاهی
 است پس جمعاً می کند پانزده قران برای هر ماه. یعنی تو یک نصفه بیشتر

از بچه‌ایانها ماهانه می‌دهی. اینها را برایت می‌گویم که مبادا خودت را کمتر از آنهای دیگر حساب کنی. عیب کار ما این است که بابای تو فقیر است و نمی‌تواند ماهانه مکتب تو را از جای دیگری فراهم کند. آره باباجان، عیب کار در این است که پول و پله تو دستگاه ما نیست.»

و باز شروع کرد به نوشتن؛ اما حمید هنوز راضی نشده بود؛ مثل اینکه چیزی روی زبانش سنگینی می‌کرد. آخر پرسید:

«چرا بابا؟»

میرزا اسدالله همچنانکه می‌نوشت گفت: «چه چیز را چرا؟»

حمید دوباره گفت: «چرا ما پول و پله نداریم؟»

میرزا گفت: «چه می‌دانم باباجان. هرکس تو پیشانیش نوشته. قدیمیها می‌گفتند روزی را از روز اول قسمت کرده‌اند. می‌دانی روز ازل یعنی چه؟»

حمید گفت: «آره بابا همین دیروز تو مشقمان داشتم که «از دم صبح ازل تا آخر شام ابد...» اما آخر چرا ما نباید دارا باشیم؟»

میرزا گفت: «برای اینکه بابای من هم دارا نبود؛ بابای بابای من هم دارا نبود. خود من هم مثل تو می‌رفتم مکتب. بابامم مثل من. منتها کار بابام خیلی سخت‌تر بود. یادم است هفته‌ای صد و پنجاه تا سرمشق می‌نوشت تا ملا باجی مرا از مکتب بیرون نکند. عجب زمانه سختی بود. می‌دانی حمید؟ اول جنگ با سنیها بود. جوانهای مردم را بدجوری بیگاری می‌گرفتند و می‌بردند سربازی و این بود که مردم جوانهاشان را قایم می‌کردند. هرچه هم مرد بود رفته بود جنگ و کار ملاباشیها را ملا باجیها می‌کردند. اصلاً از همان سربند، مکتب‌داری شد یک کار زنانه. ملا باجی ما صد و پنجاه تا شاگرد داشت. همه‌شان هم جغله. قد و نیم‌قد. خلیفه‌مان

که گنده‌تر از همه بود، چهارده سالش بود. خود ملاباجی هم اصلاً سواد نداشت. کار شوهرش را می‌کرد که رفته بود جنگ و خبری ازش نبود. باز خدا پدر آن یکی را پیامزد که کارآمد بود و توانسته بود دکان شوهرش را باز نگهدارد. آنهای دیگر که اصلاً دکانشان تخته شد. ملاباشیهای دیگر را می‌گویم؛ این بود که مکتب ما شلوغ بود... چه می‌گفتم حمید؟»

حمید گفت: «هیچی. صحبت از نداری ما بود و تو هی قصه می‌گویی. من می‌خواهم بدانم ما چرا نداریم؟ مگر خودت نگفتی که حالا دیگر من باید سر از کار دنیا دریاورم؟»

میرزا گفت: «پسرجان همینقدر بدان که پول و پله اگر از راه حلال به دست بیاید، بیشتر از اینها نمی‌شود. همینقدر هست که آدم بخور و نمیر بروبچه‌هاش را برساند.»

حمید گفت: «پس آنهای دیگر از کجا می‌آورند که بچه‌هاشان با الاغ بندری می‌آیند مکتبها و بیشترشان لله دنبالشان است؟»

میرزا گفت: «چه می‌دانم باباجان. من و تو چه کار به کار مردم داریم؟ لابد ارث بهشان رسیده.»

حمید پرسید: «ارث؟ ارث چیه بابا؟!»

میرزا جواب داد: «ارث چیزهایی است که از ننه بابای آدم برایش می‌ماند.»

حمید دوباره پرسید: «بابای تو برات چه ارثی گذاشته؟»

میرزا که دیگر حوصله‌اش سررفته بود، قری زد و روی پوست تخت جابه‌جا شد و چندتا لوحی را که زیر دست داشت گذاشت کنار و خواست اوقات تلخی کند؛ اما دلش نیامد. هرچه بود پسرش بود و می‌خواست چیز بداند. این بود که آهی کشید و گفت:

«حالا که می خواهی بدانی، پس گوشهایت را باز کن. بابای من هم این چیزها را فقط یک دفعه برام گفت. آره جانم. بابای من همان چیزی را برای من ارث گذاشته که من برای تو می گذارم. نه کمتر نه بیشتر. این وقت روز خدا بیامرز دوش. روزی که می خواست بمیرد، صدا کرد و ازم پرسید: پسر جان با اینهمه مکتبی که رفته ای می دانی همه حرفهای عالم چندتا است؟ البته من نمی دانستم. معلوم است دیگر، خجالت کشیدم و سرم را انداختم پایین. آن وقت بابام درآمد گفت: نه جانم، می دانی. منتها نفهمیدی غرض من چه بود. غرضم این بود که تمام حرفهای دنیا سی و دوتا است. از الف تا ی. از اول بسم الله تا تای تمت. حالا فهمیدی؟ می خواهم بگویم از آنچه خدا گفته و توی کتابهای آسمانی پیغمبرها نوشته تا حرفهایی که فیلسوفها گفته اند و شعرا توی دیوانهایشان ردیف کرده اند تا آنچه شما بچه مکتبها می خوانید و من در تمام عمرم برای مشتریهایم نوشته ام؛ همه حرف و سخنهای عالم از همین سی و دوتا حرف درست شده. به هر زبانی هم که بنویسی: ترکی یا فارسی یا عربی یا فرنگی. گیرم یکی دوتا بالا و پایین برود؛ اما اصل قضیه فرقی نمی کند. هرچه فحش و بد و بیراه هست؛ هرچه کلام مقدس داریم؛ حتی اسم اعظم خدا که این قلندرها خیال می کنند گیرش آورده اند؛ همه شان را با همین سی و دوتا حرف می نویسند. می خواهم بگویم مبادا یک وقت این کوره سواد می داری، جلوی چشمت را بگیرد و حق را زیر پا بگذاری. یادت هم باشد که ابزار کار شیطان هم همین سی و دوتا حرف است. حکم قتل همه بی گناهها و گناهکارها را هم با همین حروف می نویسند. حالا که اینطور است؛ مبادا قلمت به ناحق بگردد و این حروف در دست تو یا روی کاغذت بشود ابزار کار شیطان.»

میرزا بعد از گفتن اینها نفسی تازه کرد، بعد گفت:

«آره پسر جان. وصیت بابام این بود. ارشش هم همین بود برای من که تنها پسرش بودم؛ اما من وقتی این وصیت را شنیدم که بیست و سه چهار سالم بود و تو حالا دوازده سال بیشتر نداری؛ اما خودت خواستی که حالا برات بگویم. ممکن است حالا درست سردرنیاوری بابای من چه ها گفت؛ اما وقتی به سن من رسیدی و پشت این دستگاہ نشستی، می فهمی بابام چه ارثی برای من گذاشته که من هم برای تو می گذارم. حالا هم بجنب تا این کار را زودتر تمام کنیم و برویم.»

حرف میرزا که تمام شد، حمید رفت توی فکر و میرزا دوباره پرداخت به سرمشقا و آنچه را که باقی مانده بود، به عجله تمام کرد و همه شان را پیچید توی یک دستمال پیچازی یزدی که از جیبش درآورد و داشت راه می افتاد که پادو میرزا عبدالزکی سر رسید. سلام و علیک کرد و گفت: «آقا فرمودند موقع رفتن یک توک پا تشریف بیاورید اینجا.» میرزا اسدالله جواب داد: «سلام مرا به آقا برسان و بگو چشم. نان و گوشت بچه ها را بگیریم؛ الان می آیم.» و همین کار را هم کرد. بساطش را که توی کفشدانی مسجد جا داد، آمد بازار از نانوا و قصاب همسایه نان و گوشت هر روزه را گرفت و پیچید توی همان دستمال چهارخانه یزدی و داد دست حمید که یک راست برود خانه و خودش رفت سراغ همکارش.

جان دلم که شما باشید، همانطور که دانستید گاهی از این اتفاقها می افتاد. منتها چون میرزا اسدالله جا و مکان حسابی نداشت، هر وقت دوتا میرزای ما با هم کاری داشتند، توی حجره میرزا عبدالزکی جمع می شدند؛ به خصوص اگر زمستان بود و همه سوز عالم می پیچید تو حیاط مسجد جامع و از دالان می گذشت و می رفت تو بازار. این هم بود که بعد

از کار روزانه می شد درددلی کرد؛ به خصوص بعد از این همه سؤال و جواب با حمید که میرزااسدالله را حسابی پکر کرده بود.

میرزاعبدالزکی تنها لاله حجره را روشن کرده بود و گفته بود آب و شربت حاضر کرده بودند و مخده‌ای بغل دست خودش برای میرزااسدالله گذاشته بود. سلام و علیک کردند و میرزا نشست و بعد از تعارفهای عادی، میرزاعبدالزکی به حرف آمد که:

«خوب جانم؛ چه خبر از اوضاع؟ فکر می‌کنی عاقبت کار این قلندرها به کجا بکشد؟»

میرزااسدالله گفت: «می‌خواهی به کجا بکشد؟ فعلاً آنقدر هست که مردم یک امامزاده تازه پیدا کرده‌اند و دنبال معجز می‌گردند.»

میرزاعبدالزکی گفت: «من که چشمم آب نمی‌خورد جانم؛ اما این را می‌دانم که این روزها دکان ما حسابی کساد شده جانم. حالا دیگر حرز جواد مردم شده تکیه این قلندرها.»

میرزااسدالله گفت: «تو هم که همه‌اش سنگ خودت را به شکم می‌زنی. حیف نیست؟ تا کی می‌خواهی رونق کسب خودت را در بیچارگی مردم بدانی و در درماندگی شان؟ البته مردم وقتی پیش تو می‌آیند که دستشان از همه جا کوتاه شده باشد.»

همکارش گفت: «جانم، پیش تو کی می‌آیند؟»

میرزااسدالله جواب داد: «پیش من؟ وقتی که بدبختی شان تازه شروع شده. حتی آن‌کسی که کاغذ برای ده می‌فرستد می‌خواهد درددلش را بگوید. چه برسد به آن‌کسی که عریضه شکایت دارد؛ اما اگر من اول بسم‌الله بدبختی مردم؛ تو آقاسید، تای تمتش هستی.»

همکارش گفت: «تو هم که باز رفتی سر حرفهای همیشگی ات جانم.»

گور پدر مردم هم کرده، امروز را عشق است که یک مشتری حسابی به تورمان خورده؛ می دانی جانم؟ عصری، زن میزان الشریعه آمده بود اینجا. زن اولش را می گویم. نمی دانی چه دل خونی از دست شوهره داشت. یک چشم اشک، یک چشم خون. دعای محبت می خواست جانم؛ تا هووی تازه را از چشم شوهرش بیندازد. می دانم حالا باز می روی سر منبر؛ اما وقتی مردم توی این جور بدبختیها خیال می کنند از دست دعای تو کاری ساخته است، تو چه تقصیری داری؛ جانم؟ غرض. تو که از کاسبی ما خبر داری. آمده بود و خبر خوشی برای ما داشت.»

میرزا اسدالله با تعجب پرسید: «برای ما؟ یعنی چه؟»

میرزا عبدالزکی گفت: «یک دقیقه حوصله کن، جانم. یادت هست که همین هفته پیش سر تقسیم ماترک حاج ممرضا چه قشقرقی میان بچه هاش افتاد؟ یادت هست که جانم. خوب، می دانی که عاقبت صلح کردند؛ اما گمان نمی کنم بدانی چه کسی صلحشان داد. از بس به این میزان الشریعه ارادت داری. بله جانم، خود آقا دخالت کرد و صلحشان داد؛ اما به یک شرط و مسأله اصل کاری همینجا است. به این شرط که ثلث اموال حاجی را وقف کنند. حالا فهمیدی جانم؟ آنها هم رضایت داده اند. اینها را زن میزان الشریعه می گفت. بعد هم همین پیش پای تو پیشکار آقا آمد که امشب بعد از نماز مغرب بروم منزل، خدمتشان. به گمانم می خواهد من بلند شوم بروم سر املاک حاجی برای حد و حصر اموال و نوشتن صلحنامه و از این حرفها. خوب جانم تو خودت شاهدهی که من هر وقت دستم رسیده درباره تو کوتاهی نکرده ام. متنی هم سرت ندارم؛ به گمانم معامله نان و آبداری است. گفتم خدا را خوش نمی آید از این نمد، کلاهی به برویچه های تو نرسد؛ جانم. حالا هم زودتر خبرت کردم که دست و

پات را جمع کنی و وقتی قرار سفر شد، باهم باشیم و برویم و کار را تمام کنیم. خوب؛ جانم. به نظرم تا املاک حاجی یکی دو منزل راه است. خویش هم این است که کلاتر محل همراهان می آید و فرصتی است برای اینکه شما دوتا گله‌های قدیمی‌تان را رفع و رجوع کنید. فتح بابی هم هست جانم، با خود میزان الشریعه.»

اینها را که گفت، ساکت شد. میرزا اسدالله که حسابی رفته بود تو فکر، سر برداشت و زلزل به همکارش نگاه کرد، بعد گفت:

«خدا عمرت بدهد آقاسید که همیشه فکر ما هستی؛ اما گمان نمی‌کنم میزان الشریعه به دخالت من در چنین کاری رضایت بدهد. با آن حساب خرده‌ای که باهم داریم. لابد قضیه وصیت‌نامه حاج عبدالغنی یادت نرفته.»

همکارش گفت: «مگر ممکن است یاد آدم برود، جانم؟ اما غرض من این است که به همین علت هم شده تو باید وارد این کار باشی و چه لزومی دارد که کسی خبردار بشود؟ تو به من کمک می‌کنی. میزان الشریعه چه کاره است؟ بله جانم؟ ممکن است بعد که کار به خیر و خوشی تمام شد، خبرش کنیم. آن وقت ازت متشکر هم می‌شود؛ تازه مگر من یک نفر آدم، می‌توانم به این کار برسم؟ حاجی مرحوم، کرورها ثروت داشته.»

میرزا اسدالله که هنوز مثل آدمهای گیج و مات به یک نقطه زل زده بود، درآمد که:

«بگو ببینم آقاسید؛ متولی وقف کیست؟»

همکارش گفت: «خوب معلوم است جانم.»

و دوتا میرزای ما گرم اینجای اختلاط بودند که یک مرتبه در حجره باز شد و یک دهاتی کوتوله آشفته آمد تو. به عنوان سلام غرشی کرد و

کفشهایش را زد زیر بغلش و همان دم در نشست. تا آمیرزاعبدالزکی آمد
بپرسد، که داد یارو درآمد:

«ای خراب شود این شهر. قاطر مرا سه روزه است بیگاری گرفته‌اند و
تو این شهر هیچکس نیست به درد من برسد. هر که هم از کارم خبردار
می‌شود می‌گوید هیس! آخر چرا؟ مگر من چه کرده‌ام؟»
میرزاعبدالزکی که انتظار چنین سرخری را نداشت، صداش درآمد و
گفت:

«یواش جانم، مگر سر صحرا گیر کرده‌ای؟ یا مگر اینجا طویله است؟
عوضی گرفته‌ای جانم. پاشو به سلامت. خدا به همراهت جانم.»
مرد دهاتی سر جایش تکانی خورد و فریاد کشید:
«پس آدمیزاد معنا تو این شهر نیست...؟»
میرزا اسدالله که دید یارو خیلی کلافه است، پادرمیانی کرد و رو به
همکارش گفت:

«آقا بگذار ببینم دردش چیست؟ به نظرم با من کار دارد. من صبح تا
غروب با همین جور آدمها سر و کار دارم.»
بعد رو کرد به مرد دهاتی که آرامتر شده بود و پرسید:
«خوب باباجان. بگو ببینم چطور شد که قاطرت را گرفتند بیگاری؟
مگر بدهکار داشتی؟ شاید عوارض دروازه را نداده‌ای؟ آخر چه کار
کرده‌ای؟»

مرد دهاتی کفشهایش را از زیر بغلش درآورد و گذاشت زمین، پهلوی
دستش و داد کشید:

«چه می‌دانم. یک بار پنیر آورده بودم شهر، کرباس و متقال بستانم. تا
بروم بازار و برگردم، دیدم قاطر بخت برگشته‌ام نیست. رفته‌ام ریش

کاروانسرادار را چسبیده‌ام که قاطرم کو؟ می‌گوید من خبر ندارم. می‌گویم آخر پدرسگ اگر تو خبر نداری پس چرا کاروانسراداری؟ آن وقت یک عده ریخته‌اند سرم، ده بزن...»

و بعد تعریف کرد که چطور سه روز است در به در دنبال قاطرش می‌گردد تا امشب خسته و هلاک آمده مسجد، دست به دامن خدا و پیغمبر شده و بعد از نماز مغرب پهلو دستی اش گفته که بیاید سراغ میرزا اسدالله. حرفهایش که تمام شد، میرزا اسدالله پرسید:

«نشانه‌های قاطرت یادت هست؟»

مرد دهاتی فریاد زد: «البته که یادم هست. چهار سال است که دارمش.» میرزا گفت: «تا نشانه‌هاش را بدهی، یادت باشد که اینجا شهر است. وقتی داد بزنی فوراً می‌فهمند که دهاتی هستی، آن وقت سرت کلاه می‌گذارند. عین خود شهریه‌ها یواش حرف بزن. می‌دانی با پنبه سر بریدن یعنی چه؟ آها، حالا نشانیها را بگو.»

مرد دهاتی خنده‌ای کرد و پایه‌پا شد و گفت: «خدا پدرت را بیامرزد. هر ض کنم به حضور با سعادت شما، قاطر بخت برگشته من یک تیغ قرمز بود. دمش هم کل بود. یک خال جوهر میان پیشانی‌اش گذاشته بودم... دیگر هر ض کنم، یک گوشش هم سوراخ بود. گوش چپش. وقتی کره بود، خودم سوراخش کرده بودم. سم دست راستش هم شکافته بود... دیگر هر ض کنم؛ آه، بس است دیگر بابا، قاطر شاه هم آنقدر نشانی ندارد.»

که هر دو همکار خندیدند و میرزا اسدالله گفت: «سمش را که لابد تا حالا برایت تراشیده‌اند. شاید نعلش هم کرده باشند؛ اما نشانیهای دیگر را نمی‌شود به این زودی عوض کرد. گفתי سه روز پیش گرفتندش؟ خوب. حالا بگو بینم پنیرها را چه کردی؟ فروختی یا نه.»

دهاتی گفت: «ای بابا! تو هم که اصول دین می‌پرسی. من سه روز است از قوت و غذا افتاده‌ام. بلانسبت کدام خری قاطر را ول می‌کند برود دنبال فروش پنیر؟»

میرزااسدالله گفت: «خوب. حالا تا من عریضه‌ات را بنویسم با این آقا حسابی خوش و بش کن که صاحب دکان است و ما هردو مهمانش هستیم.»

و آن دو را به حال خودشان گذاشت و پرداخت به نوشتن عریضه شکایت مرد دهاتی. عریضه که تمام شد، به رسم همیشگی خودش آن را یک بار بلند خواند و بعد تا کرد، داد دست مرد دهاتی و گفت:

«درست گوشهایت را باز کن. از یک بار پنیرت یک لنگه‌اش را می‌فروشی تا پول تو دستت باشد. همه پولها را هم خرد می‌کنی و از قراول دم در گرفته تا دربان اتاق کلاتر اول یکی یک عباسی می‌گذاری کف دستشان بعد می‌گویی چه کار داری تا راحت بدهند. یک لنگه دیگر پنیر را هم می‌گذاری کولت؛ یک راست می‌بری برای حضرت کلاتر؛ با این کاغذ می‌دهی بهش تا قاطرت را پس بدهند. همین جور هم که توی کاغذ برایت نوشته‌ام می‌گویی که زنت مریض بوده، آورده بودیش شهر پیش حکیم و حالا برای برگرداندنش وسیله نداری و انشاءالله دفعه دیگر یک بار کشمش و... از این حرفها که شنیدی. البته اینها را من فقط نوشته‌ام و تو هم فقط به زبان بگو. دفعه دیگر انشاءالله کارت اصلاً به شهر نمی‌افتد.»

مرد دهاتی که حاج و واج مانده بود، دادش درآمد که:

«آخر چرا؟ مگر من مال کسی را دزدیده‌ام؟»

اما عاقبت دوتا میرزای ما حالیش کردند که اینها همه رسم شهر است و از بخت بد اوست که حکومت این روزها هر چهارپایی را به بیگاری

می‌گیرد و او اگر می‌خواهد به وصال قاطرش برسد، باید از یک لنگه پنیر چشم بپوشد و از این حرفها... و دست آخر وقتی مرد دهاتی قانع شد، قرقرکنان برخاست و کاغذبه‌دست، خواست برود که میرزا عبدالزکی نگاهی به همکارش کرد که ساکت به گل قالیچه چشم دوخته بود و نیم‌خیزی کرد و صدا زد:

«آهای مشدی. کو حق‌التحریرت، جانم؟»

که میرزا اسدالله دست همکارش را گرفت و گفت:

«ولش کن بیچاره را. حوصله داری.»

میرزا عبدالزکی نشست و مرد دهاتی وسط تاریکی توی دالان مسجد گم شد و میرزا اسدالله آهی کشید و گفت:

«می‌بینی آقا؟ اوضاع بدجوری است. در چنین روزگاری وقتی پای کلاتر محل توی معامله‌ای باشد، آدم حق دارد شک کند و از خودش پرسد چه کاسه‌ای زیر این نیم‌کاسه است. به گمان من حتماً کلاتر در آن معامله سرکار سهمی دارد.»

همکارش جواب داد: «تو چقدر بدبینی جانم. متولی وقف، گفتم که خود میزان‌الشریعه است. اگر هم کلاتر همراهان می‌آید، برای این است که مبادا احتیاج به کمکش باشد. آخر این جور معامله‌ها در این دور و زمانه تا وقتی روی کاغذ نیامده، باد هواست جانم. هرکدام از طرفین می‌توانند دم به ساعت بزنند زیرش؛ اما جانم، وقتی نماینده حکومت همراه آدم باشد، دیگر جرأت این بی‌مزگیها نیست.»

باز میرزا اسدالله رفت توی فکر و پس از لحظه‌ای پرسید:

«حتم داری آقا که قضیه همین جورها است؟ آخر سهم حکومتیها

چیست؟»

همکارش جواب داد: «جانم موی ما تو این کار سفید شده. آخر اگر من حتم نداشته باشم، پس که داشته باشد؟ اصلاً این کار به حکومتیها چه، جانم؟»

میرزااسدالله گفت: «به هر جهت نقداً که خرس شکار نشده است. البته اگر قضیه همین جورها باشد که تو می‌گویی، چه اشکالی دارد؟ یزیدبن معاویه هم اگر یک وقت به کله‌اش بزند که قدمی در راه خدا بردارد می‌شود کمکش کرد. بله؟»

همکارش گفت: «می‌دانی جانم، این میزان‌الشریعه آن قدرها هم بد نیست که تو خیال می‌کنی. بعد هم به ما چه مربوط که چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه مردم هست. مگر مردم یک صدم چیزی را که به دل دارند به زبان می‌گویند؟ چرا جانم راه دور برویم؛ همین عیال من. خدا می‌داند جانم، دیگر دارم از دستش دق می‌کنم. نمی‌دانم چه‌ها به سر دارد. دیگر حالا صحبت از طلاق به میان کشیده و مهلت یک هفته. من از تو که چیزی پنهان ندارم جانم. شیطان می‌گوید بیا و برو پیش همین میزان‌الشریعه، خودت را از شرش خلاص کن.»

میرزااسدالله گفت: «ای آقا! این حرفها کدام است؟ بعد از هشت ده سال زن و شوهری دیگر این حرفها قبیح است.»

همکارش گفت: «مگر این زن قباحت سرش می‌شود جانم؟ هرچه می‌گویم زن! شاید خدا نخواسته، شاید مصلحت ما در این بوده که بی‌تخم و ترکه بمانیم، مگر به خرجش می‌رود؟ هرچه می‌گویم جانم نگاه کن به زندگی میرزااسدالله. انگار کن بچه‌های او مال خودتند. بین بعد از این همه قلم به تخم چشم‌زدن هنوز نتوانسته یک حجره برای خودش دست و پا کند. چرا؟ برای اینکه، جانم، هرچه درآورده خرج بچه‌هاش کرده؛ اما

جانم، مگر به کله‌اش فرومی‌رود؟ هفته‌ای هفت‌روز به خاطر این اجاق کور حرف و سخن داریم. باور می‌کنی، جانم، الآن دوهفته است که جرأت نمی‌کنم سر سفره‌خانه‌ام چیز بخورم. از بس جادو جنبل توی خوراکم کرده به جان تو نباشد به ارواح پدرم، هرروز غذایش یک طعمی می‌دهد. زنکه خیال کرده جلوی لوطی می‌شود معلق زد. از مزه‌هر غذایش می‌فهمم چه کوفت و زهرماری توش ریخته. الآن دوهفته است که خوراکم فقط کباب بازار است، جانم. روز کباب، شب کباب و توی خانه دریغ از یک پیاله آب؛ آخر اطمینان ندارم جانم. آن وقت این شد زندگی؟ که جرأت نکنی تو خانه خودت یک لقمه نان زهرمار کنی؟ و تازه دوپایش را توی یک کفش کرده که الاوللا باید پاشی برویم پیش حکیم باشی دربار. حالا که می‌بیند خام نمی‌شوم جانم، این مقام را کوک کرده. درست است که حکیم، حکیم است؛ اما این حکیم باشی دربار از نم‌کرده‌های خانلرخان، مقرب دیوان است. می‌خواهد مرا ببرد پهلوی او که شاهد برای طلاقش درست کند. می‌گویند جانم حالا که به دوا درمانهای من اعتقاد نداری، خودت پاشو برو درمان کن. راست هم می‌گویند، جانم. از اول این هفته هم قهر و دعوا و ایمانم را عرضه کرده که یک هفته مهلت وگرنه پا می‌شوم می‌روم خانه‌بابام. حالا می‌گویی جانم، من چه کار کنم؟»

میرزااسدالله سری تکان داد و گفت: «خیلی ساده است. پاشو می‌رویم پیش حکیم باشی خودمان. ضرر که ندارد. حکیم هم حکیم است. دل زنت هم خوش می‌شود.»

همکارش گفت: «ده، جانم، درد بی‌درمان من همین است که نمی‌توانم بروم پیش خان‌دایی تو. مگر نمی‌شناسیش که چه آدم بدپيله‌ای است؟ مگر نمی‌دانی که چه دل خونی از من دارد؟ جانم، تازه آمدیم و رفتیم

پیشش و معلوم شد که... چه می دانم جانم. یادت هست سالهای آخر مکتب آن دختره کلفت خانه مان را برایم صیغه کردند؟ خدا ذلیلش کند. می ترسم همو کاری دستم داده باشد. ذلیل مرده آنقدر خودش را به چشم کشید، جانم و آنقدر بعد از ظهرهای تابستان لخت جلوی رویم تو حوض رفت تا اختیارم از دست رفت و آن افتضاح بار آمد که می دانی. تازه کاش یک جوری سربه نیست شده بود و مجبور نمی شدم، صیغه چهارماهه اش را تحمل کنم. راستش در همان چهارماه بود که فهمیدم یک بلایی سرم آمده، جانم. وقتی هم که فرستادیمش ده لای دست پدرش، مادرم مثل اینکه بو برده باشد، مرا برداشت برد پیش همین خاندایی تو که خدا عمرش بدهد، حسابی به دادم رسید؛ اما از تو چه پنهان جانم، می ترسم این اجاق کور نتیجه همان چهارماه باشد. حالا آمدیم جانم و رفتیم پیش حکیم باشی و معلوم شد همینطورهاست؛ آن وقت من چه خاکی به سرم کنم؟ اگر تو بودی رویت می شد این حرفها را به زنت بگویی، جانم؟ آنهم زنی که از اقوام خانلرخان آدمی است و هزارتا خواستگار دارد و آن وقت اگر زنت از دستت رفت، چه خاکی به سر می کنی، جانم؟»

میرزا اسدالله پابه پا شد و پای راستش را کمی مالش داد، بعد گفت:
 «اولاً از کجا معلوم که اینطورها باشد که تو می گویی؟ ثانیاً از قدیم گفته اند که حکیم محرم آدم است. کاری است که شده و خاندایی من هم حتماً می داند که خدا را خوش نمی آید میان یک زن و شوهر با این حرفها بهم بخورد. می خواهی باهم می رویم پهلویش؛ تو سیر تا پیاز قضیه را برایش بگو و من هم ازش قول می گیرم که گذشته ها را ندیده بگیرد و معالجات کند.»

میرزا عبدالزکی گفت: «تو همین یک زحمت را برای همکارت بکش یک عمر دعاگوت می شوم، جانم. باور کن مرا از بدبختی نجات می دهی. خدا عالم است که کار از کجا خراب است. شاید هم تقصیر از خود زنک باشد جانم. بله؟ این راهم باز حکیم باشی بهتر از هرکس می تواند حکم کند. آن وقت می توانیم ازش بخواهیم بفرستدش پیش یک قابله. بله؟ مگر فقط مردها باید مقصر باشند، جانم؟ حالا بگو بینم نمی توانی دعوتش کنی خانه خودت؟»

میرزا اسدالله گفت: «تو که می دانی من دوتا اتاق بیشتر ندارم. البته صحبت از رودرواسی نیست. تو از دنیا و آخرت من خبر داری و او هم که دایی من است؛ اما شاید خواست درخلوت معاینهات کند. بهتر هم این است که آدم وقتی با حکیم کار دارد، برود محکمه اش.»

و بعد ساکت شد و چند دفعه سر تکان داد و دوباره گفت:

«باشد. این هم محض خاطر تو. فردا صبح خانه را خلوت می کنم. بچه ها را می فرستم بیرون و می گویم خان دایی اول وقت بیاید؛ اما معطلش نکنی ها!»

و به اینجا مذاکره شان تمام شد و دوتا میرزابنویس ما خداحافظی کردند. میرزا اسدالله که از حجره آمد بیرون، اول سری به خانه حکیم باشی زد و سلام و علیکی با زن دایی کرد و چند کلمه برای دایی نوشت که رفته بود سر مریض و به این زودیها نمی آمد و بعد رفت به طرف خانه خودش. شام که خوردند و بچه ها رفتند توی رختخواب، میرزا اسدالله تمام قضایا را برای زنش تعریف کرد. از کار نان و آبداری که برایش پیش آمده بود تا دردلهای میرزا عبدالزکی و قراری که برای فردا صبح با حکیم باشی گذاشته اند و بعد پرس و جو از اینکه برنج و روغن توی

خانه هست یا نه و اینکه در غیاب میرزا زنش چه‌ها باید بکند و بعد:
 - می‌دانی زن؟ بی‌کاری، عیال همکار مرا آزار می‌دهد. باید دستش را
 یک‌جوری بند کرد. پا می‌شوی می‌روی پیشش و وادارش می‌کنی یک‌دار
 قالی تو خانه‌اش بزند. خودت هم کمکش می‌کنی. همچو که سررشته پیدا
 کرد، کار تمام است. فهمیدی؟ و همین فردا صبح. چون خان‌دایی می‌آید
 میرزا را همینجا معاینه کند.
 و بعد زن و شوهر به‌خوشی و سلامت گرفتند خوابیدند.

مجلس سوم

جان دلم که شما باشید، فردای آنروز اول وقت؛ زرین تاج خانم و حمید و حمیده باهم از در خانه آمدند بیرون. حمید راه افتاد به سمت مکتب و زرین تاج خانم دعایی خواند و به در خانه فوت کرد و چفتش را که انداخت به یکی از همسایه‌ها سپرد مواظب خانه آنها باشد و دست حمیده را گرفت و راه افتاد به طرف خانه میرزا عبدالزکی. مادر و دختر از دوسه تا پس‌کوچه و یک بازار گذشتند و بعد از یک ربع ساعت راه پشت در خانه بزرگی که گل‌میخهای مسی و برنجی داشت، ایستادند و در زدند و تا در باز بشود، زرین تاج خانم رو کرد به حمیده و گفت:

«خوب حالت شد دخترجان؟ دلم می‌خواهد مثل فریره دور این درخشنده خانم بگردی. خیال کن خاله خودت است. یادت نرود دستش را ببوسی‌ها؟»

که در خانه باز شد و کلفت نونواری آنها را برد توی مهمانخانه که کرسی‌اش را به همان زودی گذاشته بودند؛ اما گرم نکرده بودند. کلفت خانه چادر زرین تاج خانم را گرفت و تا کرد و پیچید توی بخچه و گذاشت سر طاقچه و سرانداز خانگی برایش آورد و نقل تعارف کرد و رفت تا

خانم خانه را خبردار کند و خانم خانه؛ یعنی درخشنده خانم، یک ربع بعد پیدایش شد. سلام و احوالپرسی کردند و حمیده وظایفش را انجام داد و «چه عجب که یاد ما کردید؟» و تعارفهای متداول که گذشت، درخشنده خانم یک نقل به دهان حمیده گذاشت و او را روی زانوی خودش نشاند و زرین تاج خانم به حرف آمد که:

«از شما چه پنهان، از وقتی بچه‌ها پا واکرده‌اند و دیگر تر و خشک کردن ندارند، راستش بی‌کاری مرا به فکر و خیال انداخته. دور از جان شما خیالاتی شده‌ام. هی توی خانه می‌نشینم و خیالات می‌بافم. خیالات صدتا یک‌قاز؛ که مثلاً چرا میرزا امشب دیر کرد؟ یا چرا امروز دستمال بسته‌اش کوچکتر بود؟ یا چرا می‌خواهد پا شود برود سفر؟ و از این جور حرفها. بلا به دور، الآن مدتی است اینجور شده‌ام. تا عاقبت نشستم پیش خودم فکر کردم آخر اینکه نمی‌شود و به خودم گفتم: زن تو حالا اول زندگی هست و داری خودت را با این خیالها دیوانه هم که نکنی، پیر می‌کنی. پاشو دست بالا کن و یک کاری انجام بده. قالی بافی هم که بلدی. آخر خدا رحمت کند رفتگان همه را، مادرکم خیلی زحمت کشید تا این یک‌پنجه هنر را یاد من داد. غرض. الآن مدتی است به این فکر افتاده‌ام؛ اما می‌بینم تو آن لانه‌موشی که ما داریم، جای این گنده‌گوزیها نیست. بعد هم میرزا اسدالله آه ندارد که با ناله سودا کند. چه برسد به اینکه بخواهد پشم و ریسمان بخرد. این بود که باز نشستم به خودم گفتم: خوب زن، پاشو برو پیش درخشنده خانم؛ سلامی بکن و احوالی بپرس و بعد هم قضیه را رک و پوست‌کنده حالیش کن. الحمدالله هم جا و مکانش را دارد، هم پولش را و هم دلش رحیم است و البته کمکت می‌کند. تو یکی از اتاقهای خانه‌شان دار قالی بزن و دست از تو، سرمایه از درخشنده خانم، یک کاسبی حسابی

راه بینداز. این بود که خدمت رسیدم.»

درخشنده خانم به جای اینکه جوابی بدهد، نقلی توی دهان گذاشت و یکی هم به زرین تاج خانم تعارف کرد و تا آمد چیزی بگوید که باز زرین تاج خانم به حرف آمد که:

«به جون شما نباشد، جان بچه‌هایم، این بازاریها ول کن نیستند؛ اما اگر بدانید این میرزای ما چه اخلاق نحسی دارد! جان به جانش کرده‌ام رضایت نداد که بروم تو خانه یک کدامشان دار قالی بزنم و سر خودم را گرم کنم. هرچه بهش می‌گویم مرد! آخر حیف است این هنر از یادم برود؛ بعد هم صنار عایدی دارد و کمک معاش بچه‌ها است؛ مگر به خرجش می‌رود؟ تا عاقبت به فکرم رسید، متوسل به شما بشوم. می‌دانید که میرزای ما با آقای شما ندار است. دیگر اینجا را نتوانست اما بیاورد. این بود که گفتم پامی شوم می‌روم؛ علی‌الله، دست به دامان درخشنده خانم می‌شوم.»

درخشنده خانم که تا حالا نقل را گوشه‌لپش نگه داشته بود و به دقت گوش می‌کرد، آب دهانش را قورت داد و گفت:

«والله من هیچ مضایقه‌ای ندارم؛ اما زرین تاج خانم جان، خدا عالم است که عاقبت من با این مرد الدنگ به کجا بکشد. با این نامرد، من از فردای خودم هم مطمئن نیستم. آن‌هم با این اجاق‌کوره...»

که زرین تاج خانم پرید وسط حرفش و گفت:

«ای خواهر! مگر چه خیال کرده‌ای؟ یک نگاه به ریخت من بکن. هیچکس باورش می‌شود که زن سی‌ساله‌ام؟ قدیمیها می‌گفتند هر شکم زایمان یک ستون بدن را خراب می‌کند و مرا بگو که شش هفت شکم زاییده‌ام. آن‌هم به چه خواری و مذلتی! تازه جان آدم به لبش می‌رسد تا یک کدامشان پا بگیرند و از دست حصبه و سیاه‌سرفه و اسهال خونی جان

سالم به در بیرند. بعد هم مگر خیال کرده‌ای شوهر من چه تاج گلی به سرم زده؟ اصلاً مگر کدامشان تافته جدابافته‌اند؟ همه‌شان سر و ته یک کرباسند. همه‌شان یک انبانه پای سفره. منتها یکی ته جیبش سوراخ است و آن یکی اصلاً جیب ندارد. اگر آدم بخواهد بلانسبت زندگی خودش را ببندد در کون این شوهرها که پیر می‌شود؛ عین من. حیف از جوانی شما نیست، خواهر؟ همیشه هم که شوهر بالای سر آدم نیست؛ خدا عالم است فردا چه پیش بیاید. خدا بیامرز دش، مادرم که مرد، من داشتم دیوانه می‌شدم. با آن زن بابای ارقه‌ای که گیرم آمده بود؛ اما وقتی می‌نشستم پای دار قالی انگار همه ناراحتیها و خیالات می‌شد به اندازه یک گره قالی و دوخته می‌شد لای ریسمانها. اگر این قالی بافی نبود، من سربند مرگ مادرم دق می‌کردم.»

درخشنده خانم که کم‌کم نرم می‌شد، در جواب گفت:

«آخر زرین تاج خانم آن وقت مردم می‌نشینند می‌گویند فلانی حالا دیگر قالی بافی وا کرده. درست است که این کارها از خانمی کسی کم نکرده؛ اما آخر این خانلرخان مقرب دیوان...»

که باز زرین تاج خانم پرید وسط حرف درخشنده خانم و گفت:

«ای خواهر! خود کی خسرو با آن همه آهن و تلپ، وقتی گذارش به روم افتاد از آه‌نگری شکمش را سیر می‌کرد. بعد هم انشاءالله وقتی خودت استاد شدی و توانستی نقشه بخوانی، می‌بینی که چه جور می‌آیند مجیزت را هم می‌گویند. جخت بلا، قالی باف منم و شما دست زیر بال من داری می‌کنی و الحمدلله خودت نه محتاجی و نه درمانده. خدا هم زنده بگذارد آقا را که یک موی گندیده‌اش می‌ارزد به همه شوهرها. سید اولاد پیغمبر برکت روزگار است...»

و با همین حرفها درخشنده خانم آنقدر نرم شد تا عاقبت رضایت داد. بعد دوتایی برخاستند و رفتند سرکشی به اتاقهای خانه و اتاق بغل حوضخانه را انتخاب کردند که هم آفتابگیر بود و هم دنج و پرت افتاده و همان ساعت کلفت خانه را فرستادند دنبال نجار سرگذر که آمد و قضیه را حالیش کردند و قرار شد دوروزه دار قالی را کار بگذارد و بعد هم قرار گذاشتند میرزا عبدالزکی ساعت ببیند و در روز و ساعت مبارک شروع کنند به بافتن یک جفت قالیچه ترنجی.

جان دلم که شما باشید، حالا از آن طرف بشنوید از دوتا میرزابنویس ما. زرین تاج خانم و بچه هاتازه از در بیرون رفته بودند که میرزا عبدالزکی سر رسید. در خانه از تو باز بود و یک کله رفت تو. میرزا اسدالله کنار تنها لاله عباسی باغچه کوچک حیاط نشسته بود و داشت تخمهایش را می گرفت. سلام و علیک کردند و میرزا عبدالزکی شروع کرد به گفتن آنچه در ملاقات دیشب با میزان الشریعه گذشته بود و اینکه روز حرکت را هم معین کرده اند. که در خانه قایم به هم خورد و حکیم باشی قرقرکنان و با سر و صدا آمد تو و دادش بلند شد که:

«چرا در این خراب شده مثل در کاروانسرا باز است؟ آهای صاحبخانه ها...»

که میرزا عبدالزکی رفت توی مهمانخانه و میرزا اسدالله دوید دم در. در را پشت سر خان دایی بست و باهم آمدند تو. سلام و علیک و عذر تقصیرهای گذشته، بعد میرزا اسدالله مطلب را عنوان کرد. حکیم باشی که پیرمردی بود ریزه و زبر و زرنگ، دستی روی زانوهایش کشید و گفت:

«می دانستم. آره می دانستم که عاقبت گذارت به مرده شورخانه ما می افتد؛ اما برو دعا کن که قبل از حضور عزرائیل آمدی و به پای خودت

هم آمدی؛ وگرنه نشانت می‌دادم که اگر خضر پیغمبر هم بودی و توی جادو جنبلهات آب حیات هم داشتی، ازدست ما دوتا خلاصی نداشتی.»
میرزااسدالله که دید دایی باز شروع کرده، پادرمیانی کرد و گفت:

«خان دایی شما هم که دست بردار نیستید. والله به خدا، به سر جدش قسم، مدتهاست دوی خوراکی به کسی نداده. من شاهدم.»
خان دایی اخمی به میرزااسدالله کرد و گفت:

«چه خوب شد یادم انداختی پسر جان! من رفته‌ام زحمت کشیده‌ام برای همکارت نسخه تازه پیدا کرده‌ام. تو چه خیال کرده‌ای؟ نسخه یک دوی محبت که حسابی هم مجرب است. حاشیه یکی از کتاب دعاها بود. بگذار گیرش بیاورم...»

و بعد توی جیبهای قبایش گشت و کاغذ تا شده‌ای را درآورد و نگاهی به آن انداخت و گفت:

«آه‌ها، پیدا شد. نسخه این است. در گوش کن. باید پیراهن طرف را بگویی بیاورند، بعد ببری تو آب مرده شورخانه بشوریش. بعد ببری پهن کنی روی قبر یک کشته تا خشک بشود. بعد چرک ناخن مرده را می‌گیری تو آب زعفران حل می‌کنی و با مرکبی که اینجوری گیر می‌آید، این ورد را توی آستین و یخه پیراهن می‌نویسی و می‌دهی بپوشد. بیا این هم ورد.»
و کاغذ تا شده را دراز کرد به طرف میرزا عبدالزکی و گفت:

«اما مبادا آسمان رنگش را ببیندها!»

که هر سه نفر خندیدند و حکیم‌باشی افزود:

«دلت از ما نگیرد آقاسید. خواستم شوخی کرده باشم. حالا تو میرزااسدالله پاشو برو آبی یا شربت‌ی تهیه کن که دهنمان راتر کنیم تا من ببینم این بنده خدا چه دردی دارد.»

میرزا اسدالله از اتاق مهمانخانه آمد بیرون و رفت سراغ آب انبار. سلانه سلانه آب خنک آورد و توی اتاق نشیمن سنکنجبین درست کرد و داشت دنبال سینی می گشت که حکیم باشی او را صدا زد. میرزا وقتی وارد شد، دید همکارش گوشه اتاق وارفته، رنگ به صورتش نیست و یک حالی است که نگو. کاسه شربت را گذاشت وسط اتاق و نشست و حکیم باشی درآمد گفت:

«خواستم در حضور تو به این همکارت بگویم که هیچ مرگش نیست. خیلی هم سر و مُر و گنده است. می دانی که تو حکم پسر مرا داری. از همه خواهر برادرهای من فقط تو یکی مانده ای. با همه اینها اگر خدای نکرده تو هم به این درد مبتلا بودی، کاری از دست من بر نمی آمد. می فهمی چه می خواهم بگویم یا نه؟ خدا عالم است چرا همکارت بچه دار نمی شود. سابقه حالش را دارم؛ اما برای معالجه اش چیزی به عقل من نمی رسد.»

میرزا نگاهی به همکارش کرد که همانطور کز کرده و رنگ پریده چشم به گل قالیچه دوخته بود و گفت:

«آخر خاندایی، من به میرزا قول داده ام که شما گذشته ها را فراموش کنید و هر کاری از دستتان برمی آید...»

حکیم باشی حرف میرزا را برید و گفت:

«مگر خل شده ای پسر جان؟ وقتی معاینه اش می کردم، اصلاً یادم نبود این همان جوانی است که بیست سال پیش با مادرش آمد پهلوی من و اصلاً این عادت من شده پسر جان، وقتی نبض کسی زیر انگشتم می زند، اصلاً چشمم را می بندم و کاری ندارم به اینکه نبض مال کیست. همینقدر که نبض یک آدم می زند، برای من کافی است. چهل و پنج سال است این

کار من است. لابد شما دوتا میرزابنویس نشسته‌اید و برای خودتان خیالات بافته‌اید که چون این بابا دعانویسی می‌کند و جادو جنبل به خورد مردم می‌دهد، دل من از دستش خون است یا کاسبی مرا که طبابت باشد، کساد کرده. هان؟ نصف بیشتر مریضهای ما همانهایی هستند که دل و روده‌شان از دست این جور دوا درمانهای خاله‌پیره‌زنکی مٹوف شده. ما طبیها از صدقه سر همین جهالتها نان می‌خوریم. پس چه دلگیری می‌توانم ازش داشته باشم؟ و تازه او هم تقصیری ندارد. او دعا ننویسد، یکی دیگر می‌نویسد. مردم خودشان جاهلند که نمی‌فهمند طبابت یعنی کمک به عالم خلقت. وقتی این را نفهمیدند، می‌روند خودشان را می‌دهند به دست عمله اکره شیطان وقتی پرقیچهای شاه مملکت همه‌شان جام‌زن و ستاره‌شناس و فال‌بین‌اند، دیگر چه انتظاری از مردم عادی؟...»

میرزا اسدالله که می‌دانست اگر خان‌دایی به حرف بیفتد به این زودیه‌ها ول‌کن نیست، به صدا درآمد و پرسید:

«خوب، خان‌دایی، حالا می‌فرمایید چه کار باید بکند؟ آخر نسخه‌ای،

دوایی، درمانی، یک چیزی.»

حکیم‌باشی گفت: «پسرجان بهترین اطبای شهر هم نمی‌توانند کاری بکنند. من که جای خود دارم. در این طبابت، ما گاهی به چیزهایی می‌رسیم که حکم به عجز بشر می‌کند. وقتی علت دردی معلوم نبود، چه کاری از دست طبیعت برمی‌آید؟ همکار تو ظاهراً هیچش نیست. شاید همین فردا زنش آبستن شد.»

میرزا اسدالله گفت: «آخر خان‌دایی این آقاسید بدجوری گیر کرده. زنش سر این قضیه باهاش بدقلقی می‌کند. باید یک کاری برایش کرد. شما می‌دانید که وقتی زن آدم نومید شد، کار به جاهای باریک می‌کشد.»

میرزا عبدالزکی همان جور کز کرده بود و دم برنمی آورد. حکیم باشی نگاهی به او کرد و گفت:

«می توانم سرش را با دوتا حب بیخ طاق بکوبم؛ ولی آخر پای تو در میان است پسر. دوا درمان، غذای مقوی، عوض کردن زن هیچکدام معلوم نیست چاره اش را بکند. همان است که گفتم. مگر خدا خودش مرحمتی بکند. اینجور مواقع خیلی هم اتفاق افتاده که پس از ده بیست سال نومیدی، خودبه خود گره از کار باز شده. بعد هم اگر قرار بود همه مردم روزگار تخم و ترکه داشته باشند که آدمیزاد می شد در حکم خار خاسک؛ که دست بهش می زنی یک مشت تخم از خودش می پاشد. هر کاری حکمتی دارد. به نظر من بهتر است میرزا عبدالزکی تن به قضای الهی بدهد و اگر از من می شنود...»

که یک مرتبه های های گریه میرزا عبدالزکی بلند شد. سرش را به زانو گذاشته بود و چنان گریه می کرد که شانه هایش تکان می خورد. میرزا اسدالله و حکیم باشی نگاهی با هم رد و بدل کردند و میرزا اسدالله دوید بیرون دنبال گلاب و حکیم باشی با لحنی سرزنش آمیز گفت:

«قباحت دارد آقا سید. شکر کن که چهارستون بدنت سالم است. من که گفتم از کجا معلوم که همین فردا زنت آبستن نشود. تازه اگر اینقدر دلت بچه می خواهد، برو یکی از این بچه های سرراهی را بردار و بزرگ کن.»

که میرزا اسدالله با یک گلاب پاش وارد شد. گلاب به سر و روی همکارش پاشید و وادارش کرد نصف کاسه شربت را سربکشد و شانه هایش را کمی مالش داد و حالش را سر جا آورد. میرزا عبدالزکی چشمهایش را که پاک کرد، چهارزانو نشست و شروع کرد به گفتن آنچه روز پیش برای همکارش گفته بود. از بدقلقیهای زنش گرفته تا افاده ای که

به پشتگرمی خانلرخان می فروشد و مهلتی که تا آخر هفته داده و اینکه می خواهد به وسیله حکیم باشی دربار، شاهد برای طلاق خودش درست کند. حکیم باشی بعد از شنیدن این حرفها دستی به پیشانی کشید و بعد رو کرد به میرزا عبدالزکی و گفت:

«اینطور که پیدا است زیر سر زنت بلند شده. بفرستش پیش زن میرزا اسدالله یک خرده نصیحتش کند و خودت هم به عقیده من باشی یک سفری بکن. یک خرده دنیا را بگرد، فکر و خیالت کمتر می شود. خدا هم رحیم است و حالا که به عقل بندگانش چیزی نمی رسد، شاید خودش مرحمتی بکند.»

و به اینجای حرف که رسید، میرزا اسدالله برای اینکه صحبت را برگردانده باشد، شروع کرد به نقل آنچه تاکنون بین او و همکارش گذشته بود و داستان مرگ حاج ممرضا و دعوای اولادش سر ارث و دخالت میزان الشریعه و وقف ثلث اموال و سفری که قرار بود بروند. حکیم باشی با شنیدن این داستان به فکر فرورفت و چندین بار دست به ریش سفیدش کشید و عاقبت رو کرد به میرزا بنویسهای ما و گفت:

«همچه برمی آید که شما دوتا خوب پخت و پزهاتان را کرده اید. پس اینطور! که می خواهند ثلث املاک باباشان را وقف کنند! خوب بگویید ببینم، هیچ می دانید چرا حاج ممرضا مرد؟»

دوتا میرزا بنویس ما نگاهی به هم کردند و عاقبت میرزا عبدالزکی به حرف آمد که:

«ما چه می دانیم جانم. همینقدر شنیده ایم که حاجی مرد و میان بچه هایش سر تقسیم ارث دعوا در گرفته. از کجا بدانیم چطور شد که مرد؟ لابد به اجل الهی مرد.»

حکیم باشی گفت: «هیچ به فکر تان نرسید که بروید از بچه هاش پرسید؟»

این بار میرزا اسدالله به حرف آمد که:

«من به مجلس ختمشان هم رفتم؛ اما پسر هاش آنقدر ناراحت بودند که نمی شد چیزی از شان پرسید. توی اینجور مجالس هم فرصت این پرس و جوها نیست.»

حکیم باشی گفت: «راست می گویی، به هر جهت پیر هم شده بود و انتظار می رفت که همقطار ما عزرائیل همین روزها برود سراغش؛ اما مطلب اینجا است که پیر مرد بدبخت به اجل معلق مرد نه به اجل الهی. چیز خورش کردند. من می دانم چه زهری توی خوراکش کردند. می دانید که مرا بردند بالاسرش. همان توی حجره بازارش. رنگ و روش داد می زد که مسموم شده. لبهاش چنان چاک خورده بود که انگار تیغ زده اند.»

میرزا عبد الزکی پرید تو حرف حکیم باشی و گفت:

«بله دیگر جانم. همه می گویند که بچه هاش چیز خورش کرده اند.»

حکیم باشی گفت: «نه جوان، بی خود گناه مردم را به دوش نگیر. اگر بچه هاش چیز خورش کرده بودند که سر تقسیم اموالش دعواشان نمی شد. بعد هم برای این جور کارها خانه آدم بهترین جاست. حاجی بدبخت با کباب بازار مسموم شد. عجب روزگاری است! پس این الم شنگه را راه انداخته اند که ایز به گربه گم کنند و سر خدا را کلاه بگذارند! با همه اینها شما این سفر را بروید؛ اما بدانید که بچه هاش بی تقصیرند. سلام مرا هم اگر دیدیدشان بهشان برسانید؛ حالا هم دیگر بس است. من باید بروم. مریضهام منتظرند.»

جان دلم که شما باشید، به اینجا مجلس حکیم باشی و میرزا بنویسهای

ما تمام شد و همه باهم برخاستند و آمدند بیرون. هنوز اول صبح بود و دکانهای زیرگذر داشتند باز می‌کردند و گداها تازه راه افتاده بودند و تره‌بارفروشها از میدان برمی‌گشتند. حکیم‌باشی رفت سراغ محکمه‌اش و میرزا بنویسهای ما هم سر دوراهی بازار و راستهٔ علافاها از هم جدا شدند. میرزا عبدالزکی رفت سراغ دکان و دستگاهش و میرزا اسدالله پیچید به طرف راستهٔ علافاها تا دم در خانهٔ حاج ممرضا سر و گوشی آب بدهد.

از نبش کوچه که گذشت، دید دو تا قراول روی سکوه‌های این‌ور و آن‌ور در نشسته‌اند و دارند قاپ می‌ریزند. میرزا با خودش گفت: «پس قضیه به این سادگیها نیست. خان‌دایی راست می‌گفت. حالا چه کنم؟» کوچه بن‌بست بود و خلوت. نه می‌شد برگشت و نه در خانهٔ دیگری را می‌شد زد. فوری فکری به سر میرزا زد و یک‌راست رفت جلو، به طرف قراولها که دست از بازی کشیده بودند و او را تماشا می‌کردند. میرزا کوبهٔ در خانهٔ حاجی را گرفت و بنا کرد به کوبیدن. یکی از قراولها به صدا درآمد که:

«چه خبر است؟ با که کار داری؟»

میرزا گفت: «مگر اینجا خانهٔ حاج ممرضا نیست؟»

قراول دومی زد زیر خنده و گفت: «زکی! این را باش. حاجی هشت روز است ترکیده. قلمدانت را از پر شالت بکش بیرون، یک عریضه برایش بنویس به آخرت.» و قاه‌قاه خندید. میرزا اسدالله قیافهٔ آدمهای درمانده را به خود گرفت و گفت:

«عجب. خدا بیامزدش. پس تکلیف طلب سوخته‌های مردم چه

می‌شود؟ ورثه‌اش که زنده‌اند، نه؟»

همان قراول دومی باز به حرف آمد که: «نه، دیگر حالا حتماً خودت

باید بروی و سر پل صراط یخه‌اش را بگیری. دیگر کاغذنوشتن فایده

ندارد.» و باز خندید.

قراول اولی از شوخی رفیقش اصلاً نخندید و گفت:

«داداش، ول معطلی. تو این خانه هیچکس نیست. روی همه در و

پنجره‌ها هم مهر و موم حکومت خورده.»

میرزا تعجب‌کنان پرسید: «یعنی آنقدر به حکومت بدهکار بوده که

اموالش را ضبط کرده‌اند؟ نکند ورشکست شده بوده؟»

همان قراول اولی گفت: «ما از اینهاش خبر نداریم. اصول دین هم از ما

نپرس داداش. راحت را بگیر و برو. ختم حاجی که ورچیده شد، اهل و

عیالش از این خانه رفتند و سپردندش دست ما.»

میرزا مثل آدمهای ماتم‌زده گفت:

«پس آخر طلب من چطور می‌شود؟ آخر بچه‌هایش کدام گوری‌اند؟»

باز قراول دومی زد زیر خنده که: «مگر نگفتم برو سر پل صراط

یخه‌اش را بگیر؟ تقصیر خودت است که حرف گوش نمی‌کنی. آدم

باسوادی مثل تو که پول بی‌زبان را نمی‌دهد دست آدم قالتاقی مثل

حاجی...»

- خوب دیگر، پشت سر مرده حرف نزن. این را قراول اولی به

همکارش گفت و بعد رو کرد به میرزا و افزود:

«سماجت نکن برادر. ما از هیچی خبر نداریم. بچه‌هاش هم لابد حالا

دارند سر تقسیم ارث دعوا می‌کنند. تو هم اگر دلت می‌خواهد صبر کن.

لابد تا یکی دو هفته دیگر تکلیف همه روشن می‌شود. نمی‌خواهی صبر

کنی هم یک عریضه بنویس برو پیش خود کلانتر، شکایت. دیگر هم

خوش آمدی. به سلامت.»

و به این حرف، میرزا اسدالله سری به علامت خدا حافظی به آنها تکان

داد که دوباره مشغول بازی شان شدند و برگشت و مثل آدمهای درمانده همانطور که می رفت سرش را هم تکان می داد و با خودش حرف می زد: «نه، نشد. روزی که رفتم ختم، اصلاً خبری از این حرفها نبود. تا یکی دو هفته دیگه چه جوری تکلیف همه روشن میشه؟ یعنی کی چیزخورش کرده؟» و از نبش کوچه که پیچید، یاد شهدی رمضان علاف افتاد که همان نزدیکیها دکان داشت و رفت به طرف دکان او. شهدی تازه از آب و جارو کردن دکان فارغ شده بود و چمباتمه نشسته بود سینه کش باریکه آفتاب گرم اول پاییز و داشت فکر می کرد. سلام و احوالپرسی کردند و میرزا هم چمباتمه زد بغل دست شهدی و تکیه داد به دیوار و گفت:

«خوب شهدی، امسال مظنه زغال چند است؟ گرچه حالا حالاها کو تا زمستان؛ اما تا برف نیفتاده و راه بند نیامده، باید فکر زغال بچه ها بود.»
 شهدی رمضان گفت: «پارسالش هم که اول قوس آمدی، باهات گران حساب نکردیم میرزا. پدرت خدایا مرز، گردن ما حق داشت. تو هم هر وقت عشقت کشید؛ پولش را هم که نداشتی مانعی ندارد؛ دو کلمه بنویس که فلانقدر هیزم و فلانقدر زغال و دیگر کارت نباشد. خودم الاغدار می گیرم و برایت می فرستم. خاکه شسته مثل شبق، هیزم شکسته جنگلی مثل چوب سفید. فقط باید به برویچه ها بسپری قبلاً جا و مکانش را راست و ریس کنند تا حمال و الاغدار معطل نشود.»

میرزا گفت: «خدا عمرت بدهد شهدی. این دوتا الف بچه ما زیر سایه تو از سرمای زمستان جان به در می برند. من گربه کور که نیستم. راستی بینم چرا در خانه حاج مرضای مرحوم قراول گذاشته اند؟ خدای نکرده مگر خبری هست؟»

شهدی آهی کشید و گفت: «چه می دانم. آدم دیگر به که اطمینان

بکند؟ چو انداخته‌اند که بچه‌هاش چیزخورش کرده‌اند؛ اما خدا را به سر شاهد می‌گیرم که راضی به کشتن مورچه نبودند. مگر بد بابایی بود؟ در حق بچه‌هاش از هیچ چیز مضایقه نکرد.»

میرزا گفت: «قراولها می‌گفتند هیچکس تو خانه نیست. پس زن و بچه‌اش چطور شده‌اند؟ چه بلایی به سرشان آمده؟»

مشهدی گفت: «بچه‌های بدبختش حتماً رفته‌اند ده. می‌گویند میزان‌الشریعه هم دست‌اندرکار بوده. می‌گویند حاجی مرحوم با این قلندرها سر و سری داشته. می‌گویند میانه حکومت با قلندرها به هم خورده. خیلی حرفها می‌زنند؛ اما من که سردر نمی‌آورم. وجخت بلا، همه اینها هم که درست باشد، آخر چرا در خانه‌اش را مهر و موم کنند؟ هیچکس هم نیست نطق بزند. عجب شهر هرتی شده! تو همچو شهری، اگر من جای این قلندرها بودم، ادعای خدایی می‌کردم. امام زمان که جای خود دارد!»

میرزا اسدالله هم سابقه قلندرها را داشت. وقتی بچه بود، پدرش قضیه آنها را برایش تعریف کرده بود و خودش هم مثل همه اهل شهر، بارها به تکیه‌شان رفته بود و پای نقل و خطابه‌شان نشسته بود و گرچه اعتقادی به کارها و حرفهاشان نداشت؛ اما پدرکشتگی هم باهاشان نداشت. فکر می‌کرد این هم برای خودش دکانی است. عین دکان خود او یا دکان مشهدی‌رمضان علاف یا دکان میزان‌الشریعه یا همکار دعانویس او میرزا عبدالزکی؛ اما تعجب در این بود که حاج‌ممرضا آدمی، طرف آنها را گرفته باشد. با آن همه مال و مکننت! و یک مرتبه به یادش افتاد که حاجی خدا بیامرز چوبداری هم می‌کرد و از املاکش گاو و گوسفند می‌آورد شهر و شصت هفتاد تایی از قصابها لاشه از او می‌خریدند. این بود که از

مشهدی رمضان پرسید:

«نمی‌دانی حاجی مرحوم با این قلندرها معامله پوست و روده هم می‌کرد؟»

مشهدی رمضان گفت: «خدا عالم است. می‌گفتند تازگیها توی یکی از تکیه‌های قلندرها دباغخانه وا کرده بوده. می‌گفتند باهاشان شریک بوده و اگر اینطور باشد، درست درمی‌آید که میانه حکومت با اینها به هم خورده. من گمان می‌کنم حاجی خدایامرز را خود دولتیها چیزخور کرده‌اند. راستی خان‌دایی چه عقیده‌ای دارد؟»

میرزا گفت: «الآن از پیش خان‌دایی می‌آیم. می‌گفت بچه‌هاش بی‌تقصیرند. خوب، عاقبت نگفتی نرخ زغال چند است.»

مشهدی رمضان گفت: «به نرخ چه کار داری؟ اگر پول و پله تو دستگاہت پیدا می‌شود، بگذار و برو. به باقیش هم کاری نداشته باش.»

میرزا گفت: «هنوز که از پول و پله خبری نیست؛ اما که از فردا خبردار است؟ تو فعلاً چهارخروار هیزم شکسته با سه خروار خاکه زغال برای ما بفرست. حواله‌اش را هم بده دست حمالها. اگر خودم بودم که نقد می‌دهم؛ اگر نه، بفرست سراغ خان‌دایی. پیرمرد جور ما را همیشه می‌کشد.»

مشهدی رمضان گفت: «مگر خیال مسافرت داری میرزا؟ خیر باشد.»

میرزا گفت: «شاید سری بزوم تا املاک حاجی خدایامرز. هم بچه‌هاش را می‌بینم، هم شاید کاری از دستمان بریاید. دلم خیلی شورشان را می‌زند. می‌دانی که من با پسر بزرگه‌اش همبازی بوده‌ام.»

و به اینجا با مشهدی رمضان خداحافظی کرد و برگشت به طرف محکمه خان‌دایی تا از آنچه دیده و شنیده بود، او را خبردار کند. خودش

از مجموعه آنچه دیده و شنیده بود، بوی خوشی نمی شنید و می خواست بداند عقیده خان دایی چیست. این بود که اول سری به دم در مسجد جامع زد و به همسایه ها سپرد که امروز گرفتاری دارد و نمی تواند بساطش را پهن کند؛ بعد یک سر رفت سراغ حکیم باشی که هنوز چندتایی مریض داشت. نیم ساعتی صبر کرد تا آخرین مریضها هم نسخه شان را گرفتند و رفتند و او با خان دایی تنها ماند. آنچه را که دیده و شنیده بود، تعریف کرد و عقیده خودش را هم گفت و نظر حکیم باشی را خواست. حکیم باشی دستی به ریش سفیدش کشید و گفت:

«حق داری پسر جان. این روزها غیر از حاج ممرضا کسان دیگری هم همین جورها مرده اند. بوش می آید که اتفاقات بدی در پیش است و همان بهتر که تو هم یکی دو هفته شهر نباشی. با آن سابقه ای که با کلاتر و میزان الشریعه داری، ممکن است برایت پاپوش بدوزند. گرچه من چشمم از این جوان همکارت آب نمی خورد و اینطور هم که پیدا است، در قضیه صلح و وقف اموال حاجی مرحوم پای زور در کار است؛ اما به هر صورت تو دست و پات را جمع کن و با این میرزا پاشو برو. خیالت هم از بابت بچه های ت راحت باشد.»

مجلس چهارم

جان دلم که شما باشید، از قضای کردگار در همان شهر و ولایتی که میرزابنویسهای ما زندگی می‌کردند، از سی‌چهل سال پیش یک‌عده قلندر پیدا شده بودند که اعتقادهای مخصوص داشتند و حرف و سخن تازه‌ای آورده بودند و کم‌کم دکان و دستگاهی به هم زده بودند و این آخرسریها؛ یعنی در زمان سرگذشت ما، تکیه‌های شهر را بدل کرده بودند به «بست» که هیچکس بی‌اجازه آنها نمی‌توانست واردشان بشود و پچ‌پچ افتاده بود تو مردم و خیلی حرفها راجع بهشان می‌زدند و گرچه درست است که واردشدن به قصه آنها برای راویان اخبار؛ یعنی پا را از گلیم قصه درازترکردن؛ اما چون سرگذشت دوتا میرزای ما خواه‌ناخواه به کار قلندرها و به اوضاع کلی آن زمانه ربط پیدا کرده، حالا تا میرزابنویسهای ما روانه سفر بشوند، می‌رویم بینیم آن روزها دنیا دست که بود و قلندرها که بودند و میانه‌شان با حکومت چرا به هم خورده بود.

جانم برای شما بگویم، آداب و اعتقادهای این قلندرها از این قرار بود که مرکز عالم خلقت را «نقطه» می‌دانستند و همه تکلیفهای شرعی را از دوش مردم برداشته بودند و میان خودشان به رمز و کنایه حرف می‌زدند و

حروف ابجد را مشکل‌گشای از هر طلسمی می‌دانستند و به جای «بسم‌الله» می‌گفتند: «استعین بنفسی» و جای لا اله الا الله می‌گفتند: «لا اله الا المركب المبین» و خیال می‌کردند اسم اعظم را گیر آورده‌اند و دفتر دستکهای مذهبی‌شان پر بود از نقطه و حروف تک‌تک مثل ف و صاد و دال و همین‌جور... و برای هر حرفی و نقطه‌ای هم معنایی قایل بودند. اسم شبشان هم تبرزین بود که یا هرکدامشان یکی داشتند یا اگر نداشتند، شکلش را پشت دستشان خال می‌کوبیدند و گرچه شاید بوی کفر بدهد؛ اما خلاصه اعتقادشان این بود که به جای پرستیدن خدایی که در آسمانها است و احتیاجی به نماز و روزه آدمهای مافنگی ندارد و همه دعا‌تاهای بشر خاکی در مقابل عظمتش در حکم پر مگسی هم نیست؛ بهتر است آدمیزاد دویای خاکی را پرستیم تا شاید از این راه یک‌خرده بیشتر بهش رسیده باشیم و احتیاجاتش را یک‌کمی بیشتر برآورده باشیم و از این جور حرفهایی که اگر عاقبت به کفر هم نکشیده باشد، دست کم وسیله تکفیر شده و باعث خونریزی فراوان.

از قضای کردگار در آن شهر و ولایت هم همین جورها شده بود؛ یعنی ملاها و آخوندها، قلندرها را تکفیر کرده بودند و از مسجدها بیرونشان کرده بودند و حکومتیها گوش خوابانده بودند و چون مردم را سرگرم می‌دیدند، کاری به کار این دعوایها نداشتند.

از آن طرف، در زمان سرگذشت ما، جنگ طولانی شیعه و سنی با دولت همسایه و سنی‌کشیهایی که در داخله شهرها و ولایات شده بود، رُس مردم را کشیده بود و باینکه خود جنگ تمام شده بود و از بکش‌بکش فعلاً خبری نبود؛ اما آثار خرابی و کشتار هنوز بود و خیلی طول داشت تا زندگی به‌روال عادیش برگردد. توی هیچ دهی محض نمونه

هم که شده یک قاطر قلچماق پیدا نمی شد و دکانهای اسلحه فروشی توی شهرها هنوز ناهار بازار داشتند و تا دلت بخواهد شل و افلیج و چشم میل کشیده توی کوچه ها پلاس بود به گدایی. هر چهار پنج سال یک دفعه هم قحطی می آمد یا ناخوشی می افتاد تو مردم یا گاومیری تو دهات و از این جور بلاها. در همچه روزگاری بود که قلندرها پیازشان کونه کرده بود.

کار قلندرها هم از اینجا شروع شد که اول تک تک، بعد دسته دسته از بیابانگردی دست کشیدند و آمدند تو شهرها؛ چراکه دیگر توی دهات چیزی پیدا نمی شد و دهاتیها برای زندگی خودشان هم درمانده بودند. قلندرها همین جور که عده شان تو شهر زیاد می شد؛ برای اینکه نان و آبی فراهم کنند، شروع کردند به نقالی و مداحی و کم کم جمعیت پای نقلشان زیادتر می شد، جرأتی پیدا می کردند و گریز به صحرای کربلای مردم هم می زدند و همین جور یواش یواش مردم را دور خودشان جمع کردند و کردند و کردند تا پا گرفتند و جل و پلاشان را تو تکیه ها پهن کردند و ماندگار شدند.

جان دلم که شما باشید، قضیه ای که باعث رونق بازار قلندرها شده بود، این بود که ریسیشان، میرزا کوچک جفردان، سی چهل سال پیش از وقایع قصه ما - یعنی درست همان وقتها که میرزابنویسهای ما می رفتند مکتب - خودش را آخر عمری توی یک خمره تیزاب انداخته بود و سربه نیست کرده بود و مریدهاش چو انداخته بودند که غییش زده و به زودی ظهور می کند و دنیا را پر از عدل و داد می کند و هر کدام قلندرها که در مجلسی مدحی یا نقلی می گفت، حتماً اشاره ای هم به این قضیه می کرد و دیگر خیلیها باورشون شده بود و روز و شب منتظر بودند.

از این گذشته یک بازارگرمی دیگر قلندرها این بود که تو شهر چو انداخته بودند که اگر باز جنگ شد، هر که قرعه سربازی به اسمش درآمد و نخواست برود جنگ؛ بیاید تو یکی از تکیه‌ها بست بنشیند تا قلندرها بروند پول خورش را بدهند و جانش را از حکومت بخرند. سیل شصت هفتاد تایی از عاقل مردهای شهر را هم چرب کرده بودند که هر جا می نشستند با قسم و آیه شهادت می دادند که میرزا کوچک جفردان قبل از اینکه غیث بزند، پول خون آنها را داده و جانشان را خریده و گرنه خدا عالم است استخوانهای آنها حالا تو کدام میدان جنگ دم بیل کدام دهاتی باید زیر و رو می شد و همین جورها کم کم گوش مردم شهر را پر کرده بودند و گداگشنه‌های هر محلی را تو تکیه همان محل جمع کرده بودند و برو بیایی و دم و دستگاهی.

از قضای کردگار، در روزگار قصه ما رییس این طایفه مردی بود به اسم تراب ترکش دوز، از آن کله‌های ترس. پنجاه ساله مردی با ریش جوگندمی و قبای دراز سفید و سر اینجا، پا آنجا، یک قلندر حسابی و شهرت این تراب ترکش دوز از آنجا بود که چهل روزه سر «اشترپختر» را از میدان جنگ آورده بود که سرکرده قشون دشمن بود و این قضیه مال ده سال پیش بود که جنگ شیعه و سنی تازه شروع شده بود. در آن زمان، تراب ترکش دوز که تازه آمده بود شهر و تکیه نشین شده بود، به پادرمیانی صدراعظم وقت، چله نشسته بود و روزی یک بادام خورده بود و هر روز یک دفعه عکس «اشترپختر» را تمام قد به دیوار تکیه کشیده بود و جای گردنش را با خط قرمز بریده بود تا روز چهل و یکم، چاپار مخصوص شاهی خاک آلود و خسته از راه رسیده بود و سر خشکیده و خون آلود یارو را پیش تخت قبله عالم انداخته بود و همین باعث شده بود که مردم ترس

برشان داشته بود و دیگر آزاری به قلندرها نمی دادند که هیچی، روزبه روز هم بیشتر دورشان جمع می شدند و نذر و صدقه برایشان می فرستادند. درست است که قبله عالم از همان سربند، ترس برش داشته بود و صدراعظم را به خارجه تبعید کرده بود و دیگر لی لی به لالی قلندرها نمی گذاشت؛ اما اسم تراب ترکش دوز سرزبانها افتاده بود و دیگر فیل هم نمی توانست جلو دار قلندرها بشود. تراب ترکش دوز هم دستور داده بود هر شب جمعه توی هفت تا از تکیه های شهر که پاتوق قلندرها بود، منبر می رفتند و بعد خرج می دادند و هر شب جمعه عده تازه ای را دور خودشان جمع می کردند و حالا دیگر گذشته از خود قلندرها و گداگشنه های شهر، هر آدم فراری از حکومت، یا هر آدم شرور، یا هر که بهش ظلم شده بود و نتوانسته بود تقاص بکشد، یا هر که با ننه باباش قهر کرده بود، یا هر که از دست صیغه ها و عقدیهایش به تنگ آمده بود، یا هر که از دست طلبکارها گریخته بود، همه آمده بودند تو تکیه ها بست نشسته بودند و هر کدام هم با جل و پلاس خودشان و چون جمعیت قلندرها بدجوری زیاد شده بود و ممکن بود بی کاری حوصله شان را سر ببرد، از دو سال پیش تراب ترکش دوز هر تکیه ای را مرکز یک صنف کرده بود و همه قلندرها را به کار کشیده بود. تکیه سراجها، تکیه زنبورکچها، تکیه نانواها، تکیه کفاشها، تکیه پالاندوزها و همین جور... خودش هم گرچه در جوانی و قبل از اینکه جانشین میرزا کوچک جفردان بشود، ترکش دوزی می کرد که اسمش رویش مانده بود؛ حالا دائماً با زنبورکچها حشر و نشر داشت. تو هر تکیه ای هم کارها تقسیم شده بود. آنها که حرفه ای بلد نبودند، یک دسته آشپزی می کردند و سور و سات قلندرها را راه می انداختند. یک دسته جارو پارو و رفت و روب می کردند. یک دسته کار

خرید و فروش بازار را داشتند و طرف معامله بودند با بازاریهایی که سرسپرده قلندرها بودند و اجناس قلندرساز را می خریدند و آنهای دیگر که اهل فن و حرفه‌ای بودند، هرکدام توی یک تکیه سرگرم به فن و حرفه خودشان بودند و هرچه را که می ساختند، می فرستادند بازار و چون ارزاتر از نرخ روز هم می فروختند، همیشه هم خریدار داشتند. ورود زنها را هم که اصلاً به تکیه‌ها قدغن کرده بودند؛ چون در آیین قلندری آمیزش با زن منع شده بود و قلندرها همه مجرد بودند و عزب و گناهِش باز هم به گردن راویان اخبار که می گویند خیلی از قلندرها هم اهل دود و دم بودند و بنگ و حشیش می کشیدند. ساده‌بازی هم که همیشه در این ولایات رواج داشته.

جان دلم که شما باشید، این قضایا بود و بود و بود تا همان روزهایی که قصه ما شروع می شود. روزی از روزها یکی از جاسوسهای خفیه حکومتی برای خواجه نورالدین صاحب دیوان که وزیر اعظم آن روزگار باشد و جانشین صدراعظم تبعیدشده قبلی، خبر آورده بود که چه نشسته‌اید، تراب ترکش دوز دارد توپ می ریزد که یک مرتبه حکومتیها وحشتشان گرفته بود؛ چون سلاح آتشی در ممالک فرنگستان تازه باب شده بود و هنوز پایش به این طرفها باز نشده بود و حکومت هم که در جنگهای شیعه و سنی با دولت همسایه شکست می خورد، به علت این بود که هنوز نتوانسته بود توپ بریزد و از هر ده تا سربازش یکی بیشتر تفنگ نداشت.

باری. تا اینجای کار قلندرها چندان عیبی نداشت. سر مردم گرم بود و خیال کرده بودند کاری از دست این قلندرها ساخته است و حکومت هم هر وقت دلش می خواست به راحتی می توانست یکی شان را سربه نیست

کند. زهری بدهد تو غذایش بریزند، یا حکم تکفیرش را از دیوان شرع بگیرد، یا شمع آجینش کند، یا میل به چشمش بکشد؛ اما حالا دیگر بوهای بدی می آمد. این بود که کک افتاد به تنبان بزرگان و اعیان و وزرا و نه یکی و نه دوتا؛ بلکه پشت سر هم جاسوس و خبرگزار و مفتش بود که در لباس قلندری روانه تکیه‌ها و پاتوقهای قلندرها شد و برای اینکه هیچ‌جای تردید نباشد، خواجه نورالدین، وزیراعظم از خانلرخان، مقرب دیوان خواست که خودش با لباس مبدل برود و سر و گوشی آب بدهد. خانلرخان هم که دلش بدجوری برای ملک‌الشعرایی لک زده بود، همین کار را کرد و خبر آورد که بله تراب ترکش دوز تمام هونگ برنجیهای خانه‌های در و همسایه را گران گران می‌خرد و تو تکیه زنبورکچها کوره و دم و دستگاه علم کرده و تا حالا سه تا توپ ریخته، عین توپهای سنیها.

قضیه به اینجا که رسید، خواجه نورالدین صاحب دیوان شستش خبردار شد که این ترکش دوز چه خیالاتی به سر دارد. چون با همین سه تا توپ یک‌روزه می‌شد تو سینه دیوار ارگ حکومتی یک سوراخ باز کرد به بزرگی یک دروازه. این بود که وزرا را خبر کرد و پس از دوسه‌روز شور و مشورت، قرار شد خبر را به گوش قبله عالم برسانند. برای این کار خانلرخان مقرب دیوان را صدا کردند که قصیده‌ای بگوید و در آن اشاره‌ای به این قضایا بکند تا گوش قبله عالم که تیز شد و خواست معنی اشاره‌ها را بفهمد، آن وقت خواجه نورالدین لبّ قضایا را به عرض برساند. همینطور هم کردند؛ اما قبله عالم اصلاً و ابداً ملتفت اشاره‌های خانلرخان نشد و خیال کرد باز عرضش رسیدن به ملک‌الشعرایی است و از سر بی‌حوصلگی دستور داد پنجاه سکه طلا بهش صله دادند و همه را مرخص کرد. هیچکدام از وزرا هم جرأت نداشتند بروند توی اندرون و

این خبر را به گوش قبله عالم برسانند. چه بکنند و چه نکنند؟ باز دوسه روز دیگر شور و مشورت کردند و عاقبت عقلشان به اینجا رسید که به وسیله خواجه باشی حرمسرا، دست به دامن سوگلی حرم بشوند. این کار را هم کردند؛ اما سوگلی قبله عالم که پس از سی و سه روز نوبت بهش رسیده بود؛ حیفش آمد خبر را سر شب به گوش قبله عالم برساند و عیش و عشرت خودش را حرام کند. پیش خودش تصمیم گرفت صبح این کار را بکند؛ اما صبح هم قبله عالم خواب بود و دل شیر می خواست که برود و از خواب بیدارش کند. همین جوری یک ماهی گذشت که نه هیچیک از وزرا جرأت می کرد جلوی قبله عالم لب تر کند و نه هیچکس دیگر برای این کار داوطلب می شد. خود وزرا هم که بی اشاره قبله عالم جرأت نداشتند آب بخورند و کاری از دستشان بر نمی آمد و در همین مدت تراب ترکش دوز سه تا توپ دیگر هم ریخت.

از آن طرف، خواجه نورالدین صاحب دیوان که دید فایده ندارد، خودش را به آب و آتش زد و تصمیم گرفت به تنهایی نقشه ای بکشد و ترتیب کار را بدهد. این بود که فرستاد دنبال خانلرخان مقرب دیوان که از قبل می شناسیمش و منجم باشی دربار که تازه جای باباش نشسته بود و هنوز فرصتی برای خدمت و خودنمایی گیر نیآورده بود و حالیشان کرد که قضایا از چه قرار است و این را هم برایشان گفت که بنا بر آنچه روزنامه های حکومتی ولایات خبر می دهند، عین این قضایا با کم و بیش اختلاف، در دیگر شهرها هم راه افتاده و اگر دیر بجنبند آنجاها هم توپ ریختن را یاد می گیرند و کار از کار می گذرد و آن وقت قبله عالم که نمی ماند هیچی، نه ملک الشعرائی باقی می ماند، نه منجم باشی درباری و بعد نقشه خودش را برایشان شرح داد و از منجم باشی قول گرفت که

سه‌روزه زیج بنشینند و رصد کند و طرحی برای قضیه بریزد و خانلرخان هم قصیده‌اش را جوری بگوید که اشاره و کنایه‌اش زیاد دور از فهم نباشد تا قبله عالم ملتفت بشود و بعد که مجلس تمام شد، فرستاد دنبال حکیم باشی دربار و یک صورت هفت‌نفری گذاشت جلوش که سر هفته باید کلکشان کنده بشود و این هفت‌نفر بازاریهایی بودند که با قلندرها طرف معامله بودند و بهشان کمک مالی می‌کردند و یکیشان همان حاج ممرضایی بود که میرزابنویسهای ما قرار بود برای حد و حصر املاکش مسافرت کنند. دیگر برایتان بگویم، به میزان‌الشریعه هم دستور داد که چقدر از اموال هرکدامشان را ضبط کند و چقدر را وقف و به داروغه شهر هم حالی کرد که چندتا اسب و استر مردم را به بیگاری بگیرد و خلاصه یک‌تنه همه کارها را روبه‌راه کرد. از آن طرف، به همه جاسوسها و مفتشهای حکومتی دستور داد که بروند تو تکیه‌ها چو بیندازند که به زودی معجز می‌شود و میرزا کوچک جفردان ظهور می‌کند و دنیا همه‌همچه پر از عدل و داد می‌شود و در همین ضمن جاسوسهایی را که از ولایات می‌رسیدند و خبرهای بد می‌دادند، به همان عجله‌ای که آمده بودند، هنوز عرق تن اسبهاشان خشک نشده، با دستورهای تازه برمی‌گرداند و خلاصه اینکه در آن روزها ترق و تورق نعل اسبهای چاپاری یک‌دم خاموش نمی‌شد و توی کوچه‌های ارگ سلطنتی برویایی بود که نگو.

جان دلم که شما باشید، همه مقدمات که آماده شد، درست در همان روزی که میرزابنویسهای ما قرار بود راه بیفتند؛ بارعام بزرگ عالی‌قاپو بود و همه اعیان و اشراف جمع بودند و مجلس جای سوزن‌انداز نداشت؛ اول خانلرخان مقرب دیوان که چاق و سنگین بود، هن‌هن‌کنان رفت جلو و

تومار قصیده تازه اش را درآورد و غرا و برا خواند که در آن دوسه جا اشاره صریح کرده بود به درازدستی قلندرها و یک بار هم کلمه توپ را توی شعر جا داده بود و همه حضار زهازه و احسنت گفتند. بعد منجم باشی اجازه خواست و با همان زبانهای قممع که شما بهتر می دانید، شروع کرد به مقدمه چیدن و عاقبت رفت سر مطلب و گفت:

«قربان خاک پای مبارکت گردم. اوضاع نجوم سماوی و کواکب علیاوی که هریک غلام حلقه به گوش؛ بل رکاب به دوش حضرت ظل اللهی اند، گرچه دلالت تام و استدلال مالاکلام دارد بر صحت و عافیت ذات قرین الشرف همایونی؛ اما از آنجا که حفظ و حراست این آستان کبریایی بر هریک از بندگان، فریضه تام و تمام است، این بنده بی مقدار و خاک پای خاکسار به توالی لیل و نهار از ارضاد کواکب و سیارات چنین استنباط کرده است که در ایام و لیالی آتی از سابع ماه الی سه روز ترییع نحسین در خانه طالع واقع و اختر طالع در حضيض زوال و وibal و در آن سه روز که دوام مشثوم این تلاقی نحسین است، ذات معدلت صفات و شامل برکات حضرت ظل اللهی العیاذبالله آماج بی مهری و قدرناشناسی سپهر غدار و فلک کج مدار...»

و همین جور داشت داد سخن می داد که قبله عالم حوصله اش سر رفت و داد زد:

«این پدر سوخته مگر آرواره اش لق شده؟ وزیراعظم چطور است بدهیم چک و چانه اش را با نقره داغ لحیم کنند؟»

خواجه نورالدین وزیراعظم که دید کار دارد خراب می شود، دوید جلو و تعظیم بالا بلندی کرد و گفت:

«قربان، لقلقه لسان جناب منجم باشی را به این بنده کمترین ببخشید.

این عادت علما است. عفو می فرمایید؛ اما گمان می کنم از نظر غیرتمندی نسبت به ذات همایونی مطالبی دارد که از قضا قبلاً هم با بنده در میان گذاشته. اگر عنایتی می فرمودید به گمانم خطری برای مقام شامخ سلطنت در اوضاع کواکب دیده. خانلرخان مقرب دیوان هم در قصیده اش متذکر این نکته شد؛ اما عنایت نفرمودید.»

قبله عالم روی کرسی سلطنت جابه جا شد و تفی به طرف سلفدان زرین انداخت که در دست قابچی باشی بود. بعد گفت:

«من که از حرفهای این جوان پرچانه چیزی سردرنیاوردم. به زبان باباش حرف می زند. بهتر است خودت بگویی وزیراعظم.»

وزیراعظم باز تعظیم بلندبالایی کرد و یک قدم جلوتر آمد و گفت:

«خاطر خطیر ملوکانه مستحضر است که چیزی به فصل قشلاق نمانده. پایتخت همایونی گرچه غبطه بهشت عنبر سرشت است؛ اما سوز پاییزی بدی دارد و بندگان درگاه محتاجند که استخوانهاشان را آفتاب بدهند. صلاح ملک و ملت هم در این است که امسال موعد قشلاق را پیش بیندازیم؛ چون اینطور که منجم باشی از ارساد کواکب دیده، از هفتم تا دهم ماه صلاح نیست ذات اقدس همایونی بر اریکه سلطنت تکیه بزنند.»

درحالی که نفس از مجلس در نمی آمد و مگس پر نمی زد، قبله عالم دوباره جابه جا شد و یک سرفه دیگر کرد. بعد گفت:

«بینم وزیراعظم، نکند کلکی در کار شماها باشد! مواظب باش که می دهم پوستتان را از گاه پر کنند! حالا بگو بینم به عقل ناقص خودت چه می رسد؟»

وزیراعظم نگاهی به منجم باشی و خانلرخان کرد و یک قدم دیگر

گذاشت جلو و گفت:

«چاکران درگاه قبلاً همه فکرها را کرده‌اند و به این نتیجه رسیده‌اند که در این سه‌روز باید وجود ذی‌جود مبارک قبله عالم را از اریکه سلطنت دور نگه‌داشت تا اگر خدای نکرده بلایی نازل شد، دیگری پیش‌مرگ همایونی شده باشد.»

قبله عالم روی کرسی سلطنت نیم‌خیز شد و خون به صورت دوانده، فریاد زد:

«ده مادربه‌خطاها! خوب کلکی جور کرده‌اید. به همین سادگی می‌خواهید از شر من خلاص بشوید؟ آهای میرغضب باشی!»
 که میرغضب باشی با لباس سرتاپا قرمز و قمه پهن براقی به دست مثل برق بلا آمد و جلو کرسی قبله عالم به خاک افتاد و منتظر فرمان بعدی همان‌طور بی حرکت ماند. عین مجسمه؛ اما وزیراعظم از آن بیدها نبود که به این بادها بلرزد. یک قدم دیگر آمد جلو و گفت:

«قربان اجازه بفرمایید عرایض چاکر جان‌نثار تمام بشود، بعد اگر خلافی بود، این گردن بنده.» و یک شعر مناسب خواند.
 قبله عالم اشاره‌ای به میرغضب باشی کرد که بلند شد و رفت همان پس و پناه‌ها خودش را جا کرد و بعد اشاره‌ای به وزیراعظم کرد که بگو.
 وزیراعظم گفت:

«خاطر مبارک مستحضر است که چاکران درگاه مدتها است تفریحی نداشته‌اند. از وقتی که حاج میرزا قم‌قم دارفانی را بدرود گفت، برای بهجت خاطر همایونی هم وسیله‌ای فراهم نشده. اگر اجازه بفرمایید بندگان خانه‌زاد ترتیب کار را جوری داده‌ایم که هم مخاطرات آسمانی از اثر بیفتد و هم وسیله جدیدی برای بهجت خاطر مبارک فراهم بشود.» و یک شعر

مناسب دیگر خواند.

قبله عالم دستی به ریش خود کشید و گفت:

«خوب، خوب، بگو بینم وزیراعظم. مثل اینکه قضیه دارد خوشمزه

می شود.»

وزیراعظم جرأتی پیدا کرد و یک قدم دیگر رفت جلو و دنبال حرفش

را اینطور گرفت:

«بعد هم باید به عرض مبارک برسانم که این طایفه قلندران با همه حق

نعمتی که قبله عالم به گردنشان دارند، کم کم اسباب زحمت ممالک

محروسه شده اند. گذشته از کارگزاران درگاه که مرتباً مراقب اعمال و گفتار

آنها هستند، شخص شخیص خانلرخان هم رفته و از نزدیک شاهد بوده

که دیگر جسارت را به آن حد رسانده اند که دارند خیالات موهوم در سر

می پرورانند و توپ می ریزند.»

به شنیدن این حرف آخر، قبله عالم نیم خیز شد و برافروخته گفت:

«عجب! توپ می ریزند؟ چه جوری؟ پس این وزیر دواب پدرسوخته

کجا است که برود از شان یاد بگیرد تا روز مبادا آنطور درنمانیم؟ و اصلاً

پدرسوخته های احمق، پس چرا تا حالا مرا خبر نکرده اید؟ هیچ معلوم

هست من توی این مملکت چه کاره ام؟»

وزیراعظم قیافه ماتمزده ها را به خود گرفت و گفت:

«قربان خاک پای مبارکت گردم، چاکران جان نثار نخواستند آسودگی

خاطر مبارک را به هم بزنند. حالا هم دیر نشده. می فرمایید با این طایفه چه

کنیم؟ برویم توپهاشان را بخریم؟ تصور می فرمایید کار به همین سادگی

است؟»

قبله عالم مثنی روی مخده ترمه زیر دستش زد و گفت:

«من چه می دانم. تو احمق خرفت همین الآن داری قضیه را به من خبر می دهی و هم الآن هم چاره اش را می پرسی؟ پس تو و امثال تو این همه مال و مکنت را برای چه حرام می کنید؟»

و بعد به فکر فرورفت و مثل اینکه با خودش حرف می زند، گفت:
 «پس این پدر سوخته ترکش دوز باورش شده! ده نمک به حرام به دست خودم پنج هزار سکه جایزه دادم تا دوتا از این آسمان جلها آن سگ ملعون را غافلگیر کردند و سرش را آوردند. حالا این پدر سوخته به حساب خودش گذاشته!»

بعد رو کرد به وزیر اعظم و فریاد کشید:

«حالا خود بی شعورت بگو، چه گهی خیال داری بخوری؟»

وزیر اعظم گفت: «این طایفه ضاله معتقدند که به زودی معجزی به وقوع خواهد پیوست و خودشان را برای این معجز آماده می کنند. توپ ریختنشان نشان می دهد که این معجز دست کم رسیدن به حکومت است. چاکران درگاه فکر کرده اند که به یک تیر دو نشان بزنند. هم به ظهور این معجز کمک کنند و هم به رفع بلایای آسمانی در آن سه روز. به این طریق که ظاهراً میدان را برای این حضرات خالی می کنیم و آستان مبارک را به قشلاق می بریم و از آنجا که قشلاق همایونی در ولایات جنوبی است و نزدیک به سرحد ممالک محروسه و رفت و آمد چاپار و ایلچی از آنجا آسان تر است، شاید ابهت قرب جوار مبارک موجب صلح و سلام با دولت متحاب همسایه بشود و وسیله رفع کدورت های بین الاثنین.» و به یک شعر مناسب دیگر کلام خود را ختم کرد.

در همین اثنا زمزمه ای در مجلس افتاد و جسته جسته کلمات «بارک الله» و «احسنت» به گوش قبله عالم هم رسید که راضی و خوشحال

گفت:

«احسنت وزیراعظم، حقا که نان و نمک ما حلال بوده. بدنقشه‌ای نیست. شنیده بودم که اینها مزاحم تدابیر دولت بودند؛ اما نمی دانستم کارشان تا این حد بالا گرفته باشد که زیر گوش ما توپ بریزند. نمک به حرامها! خوب دیگر چه نقشه‌ای برایشان کشیده‌ای، ملعون؟»

وزیراعظم خوش و خوشحال گفت:

«بقای دولت همایونی باد. هفت تا از بازاریهایی را که طرف معامله آنها بودند هفته پیش حکیم‌باشی آستان به زیارت عزراییل مفتخر کرد. اموالشان را هم به فتوای میزان‌الشریعه که معروف حضرت است، مصادره کردیم و ترتیبی می دهیم که در غیاب سایه مبارک این حضرات گورشان را به دست خودشان بکنند. بعد هم که مخاطرات ارضی و سماوی به میمنت و مبارکی مرتفع شد و در رکاب همایونی از قشلاق برگشتیم، هفت نفر از سرکردگان این حضرات را قربانی قدوم مبارک می کنیم و هفتاد تا شان را شمع آجین می کنیم و باقیشان را هم حبس و تبعید. گمان می کنم دیگر غایله بخوابد.»

قبله عالم خوشحال و خندان، در میان احستتهای رجال و اعیان مملکت، قابچی باشی را صدا کرد و دستور داد هزار سکه طلا را در دو کیسه جدا بیاورد که یکی را توی دامن وزیراعظم انداخت و دومی را به دست مبارک شمرد و نصف کرد؛ نصفی را داد به منجم‌باشی و نصف دیگر را به خانلرخان مقرب دیوان و مجلس تمام شد.

مجلس پنجم

جان دلم که شما باشید، درست همان روزی که بار عام عالی قاپو بود؛ اول آفتاب، میرزابنویسهای ما بی خبر از همه جا، سوار بر دوتا خر بندری که از میدان مالبندها برای یک هفته کرایه کرده بودند، از دروازه شهر رفتند بیرون. خود کلاتر محل نتوانسته بود همراهشان بیاید؛ اما پیشکارش را با هفت نفر قراول همراهشان کرده بود که چهارتاشان نیزه و کمان داشتند و سه تاشان تفنگ و همه شان سوار بر اسب و قاطر، دنبال میرزابنویسها و باعزت و احترام تمام. آن روز تا غروب، هیچ جا لنگ نکردند. ظهر کنار نهر آبی هر کدام یک لقمه نان از توی خورجینهایشان درآوردند و خوردند و باز راه افتادند تا یک روزه دو منزل رفته باشند. غروب آفتاب رسیدند به کاروانسرای که هم ساخلوی حکومتی بود و هم چاپارخانه و برای خوابیدن، همانجا اطراق کردند. کاروانسرا آنقدر شلوغ بود و تا صبح آنقدر رفت و آمد داشت که خواب به چشم میرزابنویسهای ما نیامد. این چاپار راه نیفتاده، چاپار بعدی می رسید؛ عجله کنان و هن زن زنان، یا به طرف شهر یا به سمت ولایات. معلوم بود که یک خبر غیر عادی هست. تا صبح اسبها شیهه کشیدند و قاطرها سم به زمین کوبیدند و چاپارها با

مأمورهای چاپارخانه فحش دادند و میرزااسدالله فکر و خیال بافت و هرچه ساس و کک در تمام آن کاروانسرا بود، از پاچه شلوار و حلقه آستین او رفتند تو و جا خوش کردند و تا صبح درنیامدند. میرزا عبدالزکی هم حالی بهتر از او نداشت. تا عاقبت اول خروسخوان از جا بلند شدند و به ضرب من بمیرم، تو بمیری، پیشکار کلاتر را از خواب بیدار کردند. بعد هم قراولها را راه انداختند که رفتند از چاه آب کشیدند و اسب و الاغها را تیمار کردند و بعد سرپا لقمه نانی خوردند و راه افتادند. خدا عالم است که در اثر بی خوابی شب پیش بود یا علت دیگری داشت که سر راه از هر دهی می گذشتند، میرزااسدالله به نظرش می آمد که مردم از قحطی درآمده اند یا اصلاً از ترس و باگریخته اند. همه جا خلوت و مردم همه لاغر و مردنی. فصل خرمن مدتی بود گذشته بود؛ اما گاه گذاری که از کنار آبادی مفصلی رد می شدند، کوپه های گاه باقیمانده خرمنها که جمع نکرده مانده بود، به نظر میرزااسدالله آنقدر کوچک و بدرنگ می آمد که انگار بچه ها خاکبازی می کرده اند و این تلها باقیمانده خاکبازی آنها است. همین جور از کنار دهات مخروبه و چاه قناتهای فروریخته گذشتند و گذشتند و گذشتند تا عاقبت نزدیکیهای ظهر رسیدند. اول، قلعه خرابه ای از دور نمایان شد. بعد چتر یک دسته درخت تبریزی که به یک گوشه از قلعه سایه انداخته بود، پیدا شد و بعد یک نارون بزرگ که جلوی دروازه ده، مثل گلوله بزرگی بر سر چوبی نشسته بود. نه کسی به پیشبازشان آمد و نه گاو و گوسفندی جلو پاشان سربریدند. میرزابنویسها ما چنین انتظاری هم نداشتند؛ اما پیشکار کلاتر که از یک فرسخی ده جلو افتاده بود و نفر اول می رفت، حسابی بهش برخورد کرده بود و بلند بلند به هرچه دهاتی زبان نفهم است، فحش می داد و خودش را لعن می کرد که چرا به چنین

مأموریتی آمده. حتی تک و توک دهاتیها که در مزارع شخم می زدند یا به ده برمی گشتند، به محض اینکه دارودسته آنها را می دیدند، درمی رفتند یا خودشان را پس و پناهی قایم می کردند. خویش این بود که یکی از قراولها هفته پیش چیزی به همین ده آمده و راه و چاره را می شناخت؛ وگرنه حتی معلوم نبود درست آمده باشند. از دروازه دهکده که وارد شدند تا وسط میدانگاهی ده برسند، هیچکس را ندیدند؛ انگار نه انگار که کسی در آنجا ساکن است؛ اما از تاپاله های تازه ای که به دیوار بود و گرد و خاکی که در هوا معلق بود، معلوم بود که در هر خانه ای هم الآن بسته شده و پشت هر دری آدمها ایستاده اند و از لای درزی یا شکافی دارند تماشای می کنند. این را حتی پیشکار کلاتر هم فهمید؛ چرا که یک مرتبه ازجا در رفت و به صدای بلند فریاد کشید:

«گوساله های احمق. می ترسید بخوریمتان؟ پدر سوخته های

بددهاتی!»

و میرزا اسدالله که پشت سر الاغ می راند از پس همان دری که فحش خورده بود، شنید که یکی آهسته اما خیلی خشن گفت:

«ده میر غضبها...»

و قراولی که پشت سر میرزا اسدالله می آمد، مثل اینکه همین را شنید، که سر اسبش را کج کرد و با چکمه اش یک لگد به همان در زد و چنان زد که بند دل میرزا اسدالله پاره شد. اصلاً میرزا از وقتی پا توی ده گذاشته بود، دلش شروع کرده بود به شورزدن و نمی دانست چرا هر لحظه منتظر اتفاق تازه ای بود. تا به میدانگاهی ده برسند، اتفاق دیگری نیفتاد. پیرمرد ریش سفیدی که لابد کدخدا بود، با دوتا از پسرهای حاجی مرضای مرحوم، وسط میدانگاهی، زیر تک درخت توت خاک گرفته ای ایستاده

بودند و دهاتیها هر چند نفری گوشه‌ای از میدان کز کرده بودند. سوارها به محض اینکه پیاده شدند، میرزا اسدالله حرکتی کرد به طرف پسر بزرگ حاجی که در جوانی هم مکتبی بودند و خواست سلام کرده باشد؛ اما آن هردو تا سرهاشان را پایین انداختند و به او محل نگذاشتند. پیشکار کلاتر از اسب پیاده شد، به جای جواب سلام بچه‌های حاجی، رو به کدخدا داد زد:

«لابد کاه و جو هم تو این خراب شده گیر نمی آید. هان؟»

که پسر بزرگ حاجی دوید جلو؛ نیمچه تعظیمی کرد و گفت:

«اختیار دارید قربان. منزل خودتان است.»

و چند نفر از دهاتیها را صدا کرد که هر کدام از یک گوشه میدان دویدند جلو و افسار اسب و الاغها را گرفتند و بردند و همه جماعت به دنبال پیشکار کلاتر وارد خانه اربابی شدند که ترو تمیزتر بود و آب و جارو شده بود و تاپاله به دیوارهاش نجسبیده بود و باغچه کوچکی و حوضک آبی داشت. تا اتاق دم در را برای قراولها خالی کنند و دیگران بروند توی پنجدری، میرزا اسدالله به هوای سرور و صفادادن رفت لب حوض تا شاید بتواند دو کلمه‌ای با هم مکتبی قدیمش بگوید و داشت یواش یواش آب به سر و صورتش می زد که یکی از دهاتیها به عنوان آب ریختن روی دستش آمد جلو و تکه کاغذی را گذاشت توی جیب قبای میرزا. میرزا دستش را که خشک کرد از همان دهاتی سراغ گوشه خلوت خانه را گرفت و تا یارو بدود و آفتابه را آب کند، او خودش را به آنجا رساند و کاغذ را درآورده و خط هم مکتبی قدیم خودش را شناخت که نوشته بود: «تکلیف همکارت معلوم است؛ اما تو دیگر چرا؟» عرق سردی بر پیشانی میرزا نشست و نفس بلندی کشید و همانطور سرپا قلمدانش را از زیر پر شالش بیرون

آورد و پشت همان تکه کاغذ نوشت: «به روح پدرت من اصلاً نمی دانم کجا به کجاست. دارم دیوانه می شوم. یک جوری خودت را به من برسان.» و تا یارو با آفتابه برسد، میرزا اسدالله تکه کاغذ را به دستش داد و قلمدانش را بست و زد پر شالش و برگشت پیش دیگران. بعد هم ناهار آوردند و همه ساکت و آرام غذا خوردند و سفره که برچیده شد، میرزا اسدالله خستگی راه و بی خوابی شب پیش را بهانه کرد و به این عذر که در خواب خروپف می کند، رفت توی زاویه ای که پهلوی پنجدری بود، دراز کشید؛ به هوای اینکه شاید یکی از پسرهای حاجی به سراغش بیاید. همینطور هم شد؛ یعنی یک ساعتی که گذشت، در اتاق آهسته باز شد و پسر بزرگ حاجی آمد تو و بی مقدمه با لحنی سرزنش آمیز؛ اما خیلی آهسته گفت:

«خوشم باشد میرزا. چشم ما روشن. حالا دیگر کارت به اینجا کشیده که شده ای آتش بیار معرکه دیگران؟ خودت را هم به نفهمی می زنی؟ پس چه شد آن حرف و سخنها؟ و آن دست و دلپاکیها؟ و آن همه درس و مکتب و اصول و فروع؟»

میرزا به همان آهستگی گفت: «من این گوشه کنایه ها را نمی فهمم حسن آقا...» و بعد سیر تا پیاز آنچه را که میان او و میرزا عبدالزکی گذشته بود برای حسن آقا تعریف کرد و آنچه را دم در خانه پدری آنها دیده بود با آنچه از مشهدی رمضان علاف شنیده بود و مشورتی که با خان دایی کرده بود، همه را گفت و عاقبت افزود:

«.. و حالا هم که اینجا نان و نمک تو را می خورم، هنوز نمی دانم دنیا دست کیست و من چه باید بکنم؟ شاید باور نکنی؛ اما به این مسافرت هم بیشتر از این جهت رضایت دادم که توی شهر بوی شلوغی می آمد. بعد هم به خود گفتم، می روی می بینی اگر واقعاً سر ارث و میراث دعوا دارند،

خودت کدخدامنشی کارشان را اصلاح می‌کنی و نمی‌گذاری
میزان الشریعه آدمی از آب گل آلود میان برادرها ماهی بگیرد.»
حسن آقا به شنیدن این حرفها راحت تر نشست و گفت:
«عجب روزگاری شده! آدم به چشم و گوش خودش هم نمی‌تواند
اعتماد کند.»

میرزا اسدالله گفت: «می‌خواهی بکن، می‌خواهی نکن. من هیچوقت
دست به کاری نزده‌ام که لازم باشد توجیهش کنم. هر کاری خودش باید
موجه خودش باشد. حالا بگو ببینم، چطور شد که کار به اینجاها ختم
شد.»

حسن آقا گفت: «چه می‌دانم. لابد تا اینجاش را می‌دانی که بابامان را
چیزخور کردند. بعد هم ختم که برچیده شد، هر سه تایی مان را بردند
داروغگی. من و دوتا داداشهام را و یک کاغذ بلند بالا گذاشتند جلومان که
رضایت بدهید و امضا کنید یا توی حبس پیوسید. برادر کوچکه را هم
- اصغر را می‌گویم - کردند توی هلفدونی مثلاً به عنوان گروگان و من و
برادرم را هفته پیش با دوتا مأمور فرستادند که بیاییم سر املاک و به انتظار
نماینده قانون و شرع - یعنی شماها - باشیم که وقتی آمدید، کار را تمام
کنیم و برگردیم تا برادرمان را آزاد کنند. تو باید از این قضایا خبردار باشی
میرزا. آخر چطور می‌شود آدم ندانسته بلند شود، راه بیفتد...»

میرزا اسدالله حرف او را برید که: «پس این قضیه اختلاف و مصالحه
چه بود؟»

حسن آقا گفت: «اختلاف کدام است؟ مصالحه کدام است؟ اینها را این
پدر سوخته گردن کلفت میزان الشریعه از خودش درآورده. گذاشته‌اند پس
گردنمان که یک سوم املاک وقف، متولیش هم میزان الشریعه؛ از چهار

دانگ باقی، دودانگش مال خواجه نورالدین وزیر، یک دانگ مال شخص کلانتر، یک دانگ آخری هم مال سرکار و همکارتان و همهٔ مثلک تازه چقدر است؟ چهار پارچه آبادی با هفت رشته قنات. کور و کچلهای من و برادرها هم بروند گدایی. حالا فهمیدی؟ اختلاف سر این لحاف بی صاحب است؛ نه میان ما برادرها.»

میرزا اسدالله سرش را زیر انداخت و گفت:

«مرا بگو که گول این سید جدکمرزده را خوردم. خویش این است که میزان الشریعه نمی داند دست من هم در این کار هست. من اصلاً برای همان حرف و سخن کهنه‌ای که باهاش داشتم، گفتم این روزها شهر نباشم بهتر است. می دانستم که اگر بمانم یک کاری دستم می دهد. اگر بداند، باز من تو این جور کارها دخالت کرده‌ام، این دفعه دیگر از شهر بیرونم می کند.»

حسن آقا گفت: «ای بابا، تو هم عجب ساده‌ای! ازیس دم در آن مسجد نشسته‌ای و هی آمد و رفت این مرد که گردن کلفت را دیده‌ای، خیال کرده‌ای همهٔ کارهای دنیا به میزان الشریعه ختم می شود و بعد هم میزان الشریعه خودش خواسته که تو را در این کار شرکت بدهد؛ چون می دانسته که به امضای این همکار سرکار، آب سبیل هم به آدم نمی دهند. خامت کرده‌اند میرزا. مرا بگو که خیال می کردم چشمت را با مال دنیا بسته‌اند. حالا واقعاً راست می گویی؟»

میرزا که بدجوری بغض گلویش را گرفته بود، گفت!

«چه بگویم حسن آقا؟... بهتر است تو حرف بزنی. بگو بینم چرا آن

مرحوم را چیز خور کردند؟ آخر که این کار را کرد؟»

حسن آقا گفت: «عاقبت، خیر خواهیش باعث مرگش شد. هفته‌ای یک

روز ناهار نمی آمد خانه و همان در حجره، کباب بازار می خورد. می گفت حالا که لاشه قصابها را من می دهم، باید بینم این کبابها چه به خورد مردم می دهند. بیا! عاقبت دید که چه زهر هلاهللی به خورد مردم می دهند. هرروز پنجشنبه عادتش این بود. ناهارش را که می خورد، در حجره را از تو می بست و پادوش را می فرستاد ناهار و دراز می کشید. عصر همان روز، من وقتی رفتم حجره، دیدم پادوش پشت در نشسته و در از تو هنوز بسته است. دلم هری ریخت تو. عاقبت در را شکستیم و دیدیم سیاه شد. مثل قیر و لبها قاچ خورده... لابد خان داییت باقیش را برایت تعریف کرد. پیدا بود که چیزی توی کبابش ریخته اند.»

میرزا پرسید: «آخر که؟ که همچه کاری را کرده بود؟»

حسن آقا گفت: «معلوم است. کبابی قسم می خورد که از مایه کباب آنروز صد و چندتا مشتری را راه انداخته. نشانی یکی یکی شان را هم به اسم و رسم داد. دست بر قضا سرایدار تیمچه هم همانروز ناهار کباب خورده بود؛ کبابش را هم همین پادو بابام برایش از در دکان کبابی آورده بود؛ اما زهر را فقط تو کباب بابام کرده بودند. آنها را دیگر هیچکدام طوریشان نشده بود.»

میرزا باز پرسید: «آخر باید فهمید آنکه این کار را کرده که بوده و چه نفعی برایش داشته. همین ول کردید رفت؟»

حسن آقا از سر بی حوصلگی گفت: «ای بابا تو چه ساده ای. از همین اول معلوم بود. همانروز توی مجلس ختم، سرایدار آمد پهلوی من نشست و گفت که وقتی پادو بابام از در دکان کبابی برگشت، اول سینی کباب مرا گذاشت دم در حجره ام و من مشغول خوردن شده بودم که دیدم سینی کباب باباتان را هم گذاشت روی پیشخوان حجره اش و رفت از

آب انبار تیمچه برایش آب خنک بیاورد که یکی از این قلندرها منقل اسفندبه دست رسید جلو بساط حجره حاجی و دولا شد روی پیشخوان و بساط را دود داد و حاجی هم از حجره درآمد نیازی بهش داد و یارو رفت. بعد هم پسره پادو از آب انبار برگشت و کاسه آب را گذاشت پهلوی سینی کباب و رفت پی کارش.»

میرزا گفت: «خوب پیدا است که کار کار همان قلندره بوده. هیچ کاریش

نکردید؟»

حسن آقا گفت: «چه کاری می توانستیم بکنیم؟ همه شان شبیه هم اند.

هر کدام یک قبضه ریش اند و یک پیراهن دراز سفید. یخه کدامشان را بگیرم؟ مگر اصلاً فرصت تحقیق بود؟ ختم برچیده نشده، این اوضاع پیش آمد که می بینی و تازه من قسم می خورم که یارو حتماً قلندر نبوده. وقتی اموالش را این جوری دارند سگخور می کنند، که جرأت می کند بگوید کار کار قلندرها بوده؟ تو مگر خودت نمی گویی باید دید نفع کشتن حاجی به که می رسیده؟ بفرمایید! به کلاتر می رسیده و به میزان الشریعه و به خواجه نورالدین. دیگر قلندرها این وسط چه کاره اند؟ قلندرها اگر نفعی داشتند، در حیات بابام بود که آنقدر کمکشان می کرد. به نظر ما کار کار حکومت است. کسی را به لباس مبدل فرستاده اند تا حاجی را چیزخور کند. تازه حاجی ما تنها نبوده؛ شش تایی دیگر از سرشناسهای شهر درست همان روزها مرده اند. یکی تو حمام سخته کرده؛ یکی رگ خودش را باز کرده؛ یکی دیگر از پنجره بالاخانه افتاده؛ آن یکی اصلاً سربه نیست شده و همین جور... و ما می دانیم که آن شش تایی دیگر هم درست وضع حاجی ما را داشته اند؛ یعنی همه شان آدمهایی بوده اند سرشناس که دستشان به دهندشان می رسیده و بعد هم سرسپرده «شخص

واحد» بوده‌اند.»

میرزا اسدالله پرسید: «شخص واحد که باشد؟»

حسن آقا آهسته‌تر از معمول گفت: «تراب کوی حق، حضرت

ترکش دوز.»

میرزا گفت: «آه‌اه! رییس قلندرها را می‌گویی. پس درست است که

حکومت برای قلندرها خوابهای بد دیده؟ خوب حالا تکلیف من

چیست؟ چه باید بکنم؟»

حسن آقا گفت: «من چه می‌دانم میرزا. هرکسی یک تکلیفی دارد. تو

آدمی هستی عاقل و بالغ. سواد و تجربه‌ات هم خیلی بیش از آنها است که

آدمی مثل من بتواند برایت تکلیف معین کند. تکلیف من و برادرهایم این

است که شده به قیمت از دست دادن تمام این املاک، جانمان را حفظ

کنیم.»

میرزا اسدالله پرید وسط حرف حسن آقا و گفت:

«اینکه نشد. آن وقت از کجا زندگی می‌کنید؟ تو که می‌دانی دفاع از مال

و جان در حکم جهاد است.»

حسن آقا گفت: «نه میرزا. آن وقتها گذشت که می‌گفتند اگر کسی

به خاطر مالش کشته بشود، شهید است. این اعتقاد را آدمهای نوکیسه از

خودشان درآورده‌اند. مال دنیا آنقدرها ارزش ندارد که خون آدم پایش

بریزد. این روزها کسی شهید است که به خاطر ایمانش شهید بشود و

به خاطر ایمانش مالش را فدا کند. پدرم آن کار را کرد و ما این کار را

می‌کنیم. غم برویچه‌ها مان را هم نداریم؛ چون همه‌شان را سرشکن

کرده‌ایم توی قوم و خویشها. یعد هم تنها نیستیم. تراب کوی حق را داریم،

با همه اهل حق.»

میرزا اسدالله مدتی به او نگاه کرد؛ بعد پرسید:

«آخر این پدر مرحوم شما چه هیزم تری به میزان الشریعه فروخته

بود؟»

حسن آقا گفت: «ای بابا، تو کجای کاری؟ سر همین قضیه اهل حق باهاش بگو مگو پیدا کرده بود دیگر. اصلاً بابام آخر عمری رعایت ظاهر را هم نمی کرد. به جای اینکه مثل دیگران سال به سال برود و یک چیزی از اموالش را با یک ملا، دست گردان کند و صدای این میزان الشریعه را بخواباند؛ خودم بودم که در حضور یکیشان در آمد، گفت: «آدم تا خودش را نشناخته، بنده است؛ چون در بند جهل است؛ اما وقتی خودش را شناخت، خدا شد؛ چرا که خدایی به خود آبی است.» سر همین حرف قرار بود حتی تکفیرش هم بکنند. آن وقت دیگر کار بدتر می شد. می دانی که تکیه دباغخانه را هم فقط برای کمک به اهل حق راه انداخته بود. خدایا مرز سرش را در راه ایمانش داد. درست است که از ما چنان رشادتها نمی آید؛ اما برای رسیدن به حق، به عدد خلائق مردم راه هست.»

بعد چند دقیقه ای سکوت کردند که در آن میرزا اسدالله پابه پا شد؛ بعد گفت:

«خوب حسن آقا تکلیف من روشن شد. من به این راه و رسم تازه شما اعتقادی ندارم؛ اما با همان راه و رسمهای قدیمی، می دانم تکلیفم چیست. برای ایمان داشتن حتماً لازم نیست آدم دنبال راه و رسم تازه بگردد. ایمان هرچه کهنه تر، بهتر و به هر صورت من صاحب اختیار خط و امضای خودم که هستم. میرزا عبدالزکی را اگر توانستم راضی می کنم؛ اگر هم راضی نشد که بدا به حال خودش.»

حسن آقا گفت: «برایت گفتم که چون پای زور در کار است ما همه مان

از این مال چشم پوشیده‌ایم. تو را هم همین پای زور به‌اینجا فرستاده، مواظب باش برای خودت دردسر نتراشی. خبر داریم که حکومت برای اهل این طریقه خیالهای بد دارد. زن و بچه‌های تو که گناهی نکرده‌اند...»

میرزااسدالله حرف دوست زمان کودکیش را برید و گفت:

«حسن آقای عزیز؛ زن و بچه آدم نمی‌توانند عذر همه گناههای آدم باشند. اگر پای درددل میرغضبها هم بنشینی از این مقوله آنقدر دلت را می‌سوزانند که خیال می‌کنی به‌خاطر زن و بچه‌شان با میرغضبی حج اکبر می‌کنند؛ یا جهاد که بچه‌ها هم گرسنگی سرشان نمی‌شود که خدا خودش می‌داند توی دل من چه خبرها است و از این بهانه‌ها... غافل از اینکه اگر از راه میرغضبی بچه‌هایت را نان بدهی؛ دیگر تعجبی ندارد اگر هرکدامشان یک قاتل خونی بار بیایند؛ چون با هر لقمه نان، یک جرعه از خون مردم را سرکشیده‌اند و ریختن خون مردم را لازمه زندگی می‌دانند. لقمه حرام که قدما می‌گفتند؛ یعنی همین. برای دوتا الف بچه ما خدا بزرگ است. فعلاً هم پاشو برو بگذار کمی بخوابم.»

اما بعد از رفتن حسن آقا، میرزااسدالله اصلاً نتوانست بخوابد. همانطور که دراز کشیده بود، هی به خودش پیچید و هی فکر کرد تا دیگران از خواب بیدار شدند و دهاتیهای خدمتکار عصرانه آوردند؛ در مجمعه‌های بزرگ، با نان لواش تازه و پنیر و گردو و بعد، همگی سواره بیرون رفتند تا هم هوایی بخورند و هم سری به املاک حاجی مرحوم بزنند.

خستگی چهارپاها دررفته بود و سرحال بودند و آفتاب عصر می‌چسبید و تفنگدارها خودشان را آماده می‌کردند تا شکاری بزنند. از آبادی که دور شدند، میرزااسدالله خودش را به‌همکارش رساند و سعی

کرد تا از دیگران عقب بمانند و بعد اینطور شروع کرد:
 «ایوالله سید اولاد پیغمبر! فکر نمی‌کردم دست همکارت را توی
 همچه خنسی بگذاری.»

میرزا عبدالزکی براق شد و تعجب‌کنان گفت:

«چه خنسی جانم؟ مگر چه خبر شده؟»

میرزا اسدالله گفت: «خودت را به نفهمی نزن آقاسید! می‌خواهند
 اموال این بیچاره‌ها را مصادره کنند و آن وقت تو می‌خواهی من پای
 سندش را امضا کنم؟ بعد از یک عمر رفاقت، حالا من بیایم بشوم
 زینت‌المجالس سند مصادرهٔ اموال این بندگان خدا؟ فقط همین کارم
 مانده!»

میرزا عبدالزکی با اوقات تلخی گفت:

«جانم تو هم که همه‌اش پسهٔ این یک‌قلم امضای خودت را تو سر ما
 می‌زنی. خیال کرده‌ای نوبرش را آورده‌ای؟ ما خواستیم خیر کرده باشیم،
 گفتیم این نان از گلوی بچه‌های تو برود پایین. مردم برای این جور کارها
 سر می‌شکنند جانم؛ دیگر این پرت و پلاها کدام است؟ هرروز خواب
 تازه می‌بینی؟ اصلاً با آن یک‌وجب میز تحریرت هوا برت داشته؟ خیال
 کرده‌ای چه کاره‌ای، جانم؟ هرچه احترام...»

میرزا اسدالله با عصبانیت کلامش را برید که:

«قباحت دارد آقاسید. من نه خودم هیچوقت کاره‌ای بوده‌ام، نه
 هیچکدام از اجدادم هوس ضبط املاک مردم را به سر داشتند. تا آنجایی
 که من یادم است، ماها پدر در پدر از راه قلم نان خورده‌ایم؛ اما هیچوقت
 هیچکدامان قلم توی خون و مال مردم نزده‌ایم. حالا تو پسر ناخلف
 پیغمبر ما را برداشته‌ای آورده‌ای که یک امضا بدهیم و یک دانگ از اموال

حاجی را صاحب بشویم؟ آقاسید! تو اگر مجبوری برای بستن در دهن زنت یا برای بستن پاهاش به این رذالتها تن در بدهی، زن و بچه من به نان و پنیر عادت کرده‌اند...»

که میرزا عبدالزکی دیوانه وار فریاد کشید:

«مگر عقلت کم شده جانم؟» و چنان فریادی که پیشکار کلاتر و بچه‌های حاجی از یک میدان جلوتر برگشتند که ببینند چه خبر شده است. میرزا بنویسهای ما که دیدند بدجوری شده است، آرام گرفتند و مدتی ساکت الاغ راندند تا از دیگران فاصله بیشتری گرفتند و این بار میرزا عبدالزکی به حرف آمد و با صدایی لرزان گفت:

«به سر جدم قسم من الآن این حرفها را از دهان تو می شنوم. هرگز همچو حرفها نبوده جانم، که سهم ما چه باشد و چه نباشد. یک سوم اموال وقف، بقیه مصالحه میان بچه‌ها. به من و تو هم اگر دلشان خواست، چیزی می دهند، جانم. طاقشالی، پولی یا اسب و استری؛ وگرنه هیچی.»

میرزا اسدالله ریشخندکنان پرسید: «پس این معامله نان و آبداری که دهننت را آب انداخته بود، همین بود؟ و برای این کار اصلاً چه حاجت به این همه مأمور تفنگ به کول؟ و چه حاجتی به دخالت شخص کلاتر؟»

میرزا عبدالزکی گفت: «جان من، آخر چندبار باید گفت که بچه‌های حاجی دعوا دارند. مگر ندیده‌ای جانم که به خاطر مال دنیا برادر چشم برادر را درمی آورد؟ کلاتر هم برای این دخالت کرده که مال وقف، مال مردم است. دیگر این حرفها را از کجا درآورده‌ای، جانم؟»

میرزا اسدالله گفت: «دعوا ندارد آقاسید؛ بگو بینم اگر همان متنی را جلوت بگذارند که من گفتم؛ امضا می کنی یا نه؟»

همکارش پرسید: «نمی فهمم جانم، چه متنی را؟»

میرزااسدالله گفت: «اینکه یک سوم اموال، وقف؛ یک سوم دیگر؛ یعنی دودانگش مال خواجه نورالدین و یک سوم آخری نصفش مال کلاتر و نصفش مال ما دونفر. این متن را امضا می کنی یا نه؟»

میرزاعبدالزکی دهنه الاغش را کشید و ایستاد و برابر به همکارش نگاه کرد و گفت:

«نه جانم، اصلاً همچو قراری نبوده. من همان چیزی را امضا می کنم که با میزان الشریعه گفتم و شنیدم.»

میرزااسدالله گفت: «خوب. حالا آمدیم و میزان الشریعه تو را خام کرده باشد؛ آن وقت چه می کنی؟»

همکارش گفت: «جانم، نمی دانم با این میزان الشریعه چه پدرکشتگی ای داری که اینطور بهش مظنون می. نمی فهمم، جانم.»

میرزااسدالله گفت: «صحبت از ظن نیست آقاسید؛ صحبت از یقین است و این وردست کلاتر هم با تمام قراولهاش برای این همراه ما نیامده اند که باد سر دل ما را بزنند و اصلاً دعوایی هم میان بچه های حاجی نیست. میزان الشریعه نوشته داده دست این پیشکار کلاتر و موبه مو حالیش کرده که چه بکند...» و بعد آنچه را که پسر بزرگ حاجی گفته بود، عیناً برای همکارش تعریف کرد و همینطور که میرزااسدالله تعریف می کرد، میرزاعبدالزکی رنگ می گذاشت و رنگ برمی داشت تا شد مثل گچ دیوار. حرف میرزااسدالله که تمام شد، چیزی نمانده بود که میرزاعبدالزکی از لاغ بیفتد زمین. چنان حالی شده بود که نگو. میرزااسدالله که این حالات را دید، از سر دلسوزی گفت:

«چت شد آقاسید؟ میزان الشریعه خامت کرده، هان؟»

همکارش گفت: «قضیه از خام کردن گذشته، جانم. یاد این افتادم که

وقتی می خواستم از پیشش بیایم بیرون، همان دم در گفتم: «البته شما خودتان وارد هستید؛ اما برای اینکه مبادا خدای نکرده حقی ناحق بشود، من یک یادداشت داده‌ام دست کلاتر که اگر اشکالی پیدا کردید، نگاهی بهش بکنید.» و حالا می فهمم که غرض از یادداشت چه بوده، جانم. خوب نقشه کشیده و دست ما را بسته. بدبختی اینجاست جانم که در چنان روزهایی که از دست این زنکه آن جور به عذاب آمده بودم، باید این پدرسگ بفرستد دنبال من.»

میرزااسدالله گفت: «وحشت ندارد آقا سید. تکلیف من روشن است. زیر همچه سندهایی را امضا نمی کنم. تو خود دانی. فکرهایت را بکن و تصمیم بگیر. بی من هم می توانی کارت را بکنی. آن یادداشت هم لابد حالا دست پیشکار کلاتر است. می گویم درش بیاورد و همین امشب خیالش را راحت می کنیم. به هر صورت تو خود دانی.»

میرزا عبدالزکی گفت: «چه می گویی جانم؟ تو خود دانی کدام است؟ من اگر تنها این کاره بودم، چرا پای تو را می کشیدم وسط، جانم؟»

میرزااسدالله گفت: «من از اول بهت گفتم که وقتی پای میزان الشریعه و کلاتر در کاری هست، پیدا است که قضیه آب برمی دارد. لابد میزان الشریعه به تو اطمینان داشته که فرستادت دنبال این کار. مرا که نفرستاده. من هم اگر دخالتی کرده‌ام، به خاطر تو بوده. تا حالا رفیق و همکار بودیم - بعد هم هستیم - اما توقع این جور کارها را دیگر از من نداشته باش.»

همکارش گفت: «کلیات نواف جانم. حالا دیگر دور برداشته! بگذار جانم، بینم چه غلطی باید کرد. خیال می کنی اگر ما این کار را نکنیم، دنیا امرش لنگ می ماند؟ قول بهت می دهم دیگران با سر بیایند، جانم. در این

صورت، چرا آدم خودش را به دردرس بیندازد؟»

میرزااسدالله گفت: «اگر هم دردسری داشته باشد، برای من بیشتر است؛ با آن برویچه‌ها؛ اما خدا زنده‌اش بگذارد، خان‌دایم هست. بعد هم آن یک‌و‌جیب میز تحریر، به قول تو، چندان چنگی به دل نمی‌زند؛ به هر صورت، دردرس تو کمتر است.»

میرزا عبدالزکی گفت: «از کجا، جانم؟ که گفته؟ دردرس که کم و زیاد ندارد، جانم. درست است که من پابند بچه نیستم؛ اما غیر از بچه خیلی چیزهای دیگر دارم. بعد هم بینم جانم، مالک این آبادیها چه ورثه حاجی باشند، چه یک نفر دیگر، برای این دهاتیها چه فرقی می‌کند؟ حالا که قضیه از اصل خراب است جانم؛ چرا من و تو خودمان را به دردرس بیندازیم؟ مدعی اصلی، این دهاتیها هستند که می‌بینی حرفی ندارند، جانم.»

میرزااسدالله گفت: «نشیدی دیروز که وارد می‌شدیم، از پشت در چه فحشی بهمان دادند؟ مردم دستشان کوتاه است؛ وگرنه خیال می‌کنی ما را راه می‌دادند؟ بعد هم درست است که کار از اصل خراب است و از دست من و تو شاید کاری ساخته نباشد؛ اما این وضع را که من و تو نگذاشته‌ایم. بگذار همان دیگران خراب‌ترش کنند. من کاری ندارم به اینکه وقتی مالک یک آبادی کسانی مثل بچه‌های حاجی باشند، خلق خدا راحت‌ترند؛ تا مالکشان آدمی باشد که سهم اربابی‌اش را به‌زور تفنگدار حکومتی و دولا پهن از مردم درییاورد؛ از این هم بگذریم که صحبت «الزرع للزارع» مال خیلی سالها پیش از این است؛ اما از همه اینها گذشته این را از من داشته باش که وقتی از دستت کاری برای مردم بر نمی‌آید، بهتر است دست‌کم نجات خودت را حفظ کنی. تکلیف ما این است که در این مظلوم شرکت

نکنیم؛ اما اینکه چه ما این کار را بکنیم، چه نکنیم این جور کارها هیچوقت لنگ نمی ماند؛ درست به کار میرغضبها می ماند. حق مطلب این است که با این جور حکومتها همیشه احتیاج به میرغضب هست؛ درست؟ اما درست است که هر آدمی با همین استدلال برود و میرغضبی را قبول کند و به خودش بگوید «فلان بابا که خون کرده و عاقبت باید کشته بشود؛ چه فرقی می کند که من حکم را اجرا کنم یا دیگری؟» با این حرف و سخنها فقط حرص را می شود راضی کرد نه عقل را.

جان دلم که شما باشید، به اینجا حرف و سخن دو میرزابنویس ما تمام شد و رکاب زدند تا به دیگران برسند و در ظاهر به عنوان تهیه فهرست مزرعه ها و مقدار بذرافشان املاک و آبگیر قناتها قلمی روی کاغذ بیاورند. در همین مدت تیر و ترقه قراولها مدام شنیده می شد که وقتی برگشتند، دوسه تایی خرگوش زده بودند که خودشان نمی خوردند و لاشه سفید آنها را با گوشهای دراز و لس جلو سگهای ده انداختند و ده پانزده تایی هم کبوتر چاهی زده بودند که برای شامشان کباب کردند. آن شب حرف و سخنی پیش نیامد؛ چون هنوز یکی دوتا از آبادیها که با ده اصلی فاصله داشت، مانده بود و باید روز بعد زرع و پیمانش می کردند. ناچار روز بعد را هم به این کار گذراندند و در این مدت میرزابنویسهای ما حسابی از کم و کیف کار سردرآوردند و گاهی درگوشی و مخفی از چشم پیشکار و قراولهایش، با بچه های حاجی حرف و سخنی زدند و به آنها حالی کردند که اهل این کار نیستند و زمینه سازیها و مشورتها، برای اینکه چه جوری اهل ده را از شر این قراولها خلاص کنند و قراولها در همین مدت یک بز چاق سنگین را که از گله عقب مانده بود، به عنوان شکار زدند و بعد که معلوم شد مخصوصاً عوضی گرفته بودند، هیچکس بهشان حرفی نزد و

باز در همین مدت میرزااسدالله همه‌اش در فکر قلندرها بود و ایمان جاندار و تازه‌ای که در دل حاجی و پسرهایش بیدار کرده بودند و نیز در همین مدت میرزا عبدالزکی تنها که می‌ماند، مثل برج زهرمار بود و نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد کاسه کوزه تمام این قضایا را سرزنش بشکند؛ اما نه رویش می‌شد با میرزااسدالله از این مقوله حرفی بزند و نه کس دیگری را در ده می‌شناخت و حتی به فکرش رسید که «آخرش اینه که دست از سرزنک ورمی دارم و جانم را می‌خرم.» اما همینطور ساکت بود و آنچه را که در دل داشت، با هیچکس در میان نگذاشت و اول غروب یک قاصد مخفی از شهر رسید که فوری رفت سراغ حسن آقا و خبرهایی به او داد که به زودی می‌فهمیم.

شب، شام که خورده شد و سفره را جمع کردند، پیشکار کلاتر بی‌خبر از آنچه میان میرزابنویسهای ما و بچه‌های حاجی گذشته بود و بی‌خبر از وقایع شهر، سر حرف را باز کرد و گفت:

«خوب. مثل اینکه کار ما دیگر تمام است. در ثانی، بیش از این هم نباید سربار آقازاده‌های حاجی مرحوم شد که انشاءالله نور از قبرش بیارد.»

بعد دونفر از قراولها را صدا کرد و در گوش یکیشان چیزی گفت که رفت بیرون و دیگری را گفت همان دم در پنج‌دوری بنشیند و بعد حرفش را این‌جور دنبال کرد:

«بله. عرض می‌کردم که هرچه زودتر باید رفع زحمت کرد. در ثانی، جناب کلاتر هم در شهر منتظرند؛ باید هرچه زودتر برگردیم. در ثالث تا آقایان سند را تنظیم کنند، فرستادم کدخدا و ریش سفیدهای محل را خبر کنند که بیایند زیر ورقه را امضا بگذارند. چطور است؟»

بعد، دست کرد توی جیبش و کاغذ تاشده‌ای را درآورد و گذاشت جلوی روی میرزا عبدالزکی. میرزا درحالی که رنگ به صورتش نبود، کاغذ را برداشت و باز کرد و خواند؛ بعد، آن را داد به دست میرزا اسدالله که او هم درحالی که سر تکان می‌داد، خواند و داد به دست پسر بزرگ حاجی. حسن آقا پس از خواندن کاغذ، دوسه دفعه دستش را به هم مالید و گفت:

«خوب، بله دیگر. ریش و قیچی دست خود آقایان است. بنده چه کاره‌ام؟» و ساکت شد. بعد از او، میرزا اسدالله به حرف آمد و گفت:

«روزی که این آقا سید فرستاد دنبال من و در این کار کمک خواست، صحبت از این بود که ورثه مرحوم حاجی، به پادرمیانی جناب میزان الشریعه تصمیم به مصالحه گرفته‌اند و می‌خواهند برای اینکه نام نیکی از پدرشان بماند، یک سوم اموالش را وقف کنند؛ اما اینطور که در این کاغذ نوشته، غیر از وقف ثلث اموال، صحبت از مصالحه باقی املاک است به اشخاص دیگر. ما همچو قراری نداشته‌ایم.»

پیشکار کلانتر که انتظار کوچکترین اما را نداشت، گفت:

«بر فرض که فرمایش سرکار درست باشد، این دستخط جناب میزان الشریعه است و فرمایش سرکار اجتهاد درمقابل نص است. در ثانی، ورثه مرحوم حاجی اینجا حی و حاضرند. وکیل و وصی هم نمی‌خواهند.»

میرزا اسدالله گفت: «اگر برادر مرا هم به عنوان گروگان حبس کرده بودند، چاره‌ای جز این نداشتم که گردن به هر حرف زوری بگذارم.»

و میرزا عبدالزکی دنبال کرد که: «جانم، تمام ورثه حاجی که حاضر نیستند. یکی شان حبس است جانم و چهارتا دختر هم دارد و مادرشان هم زنده است و سهم می‌برد. از تمام ورثه فقط این دونفر حاضرند، جانم.»

بعد رو کرد به حسن آقا و پرسید: «بینم جانم، شاید شما وکالت نامه‌ای از دیگران داشته باشید. در این صورت البته قضیه فرق می‌کند جانم.»
حسن آقا گفت: «ما نمی‌دانستیم که ازمان چه می‌خواهند؛ وگرنه تهیه کردن یک وکالت نامه کاری نداشت.»

پیشکار کلاتر که مات و مبهوت به این مکالمه گوش می‌کرد و می‌دید که اوضاع بدجوری دارد عوض می‌شود، دخالت کرد و گفت:

«میرزا مگر یادت نیست میزان الشریعه دم در به تو چه گفت؟ در ثانی نکند خیال کرده‌ای چانه بزنی تا سهم خودت را بیشتر کنی؟ اگر ورثه حاجی هم رضایت داده باشند، من نمی‌گذارم. در ثالث، مگر تو نمی‌دانستی که برای امضای صلحنامه وجود همه اینها که حالا می‌شماری لازم است که وقتی شهر بودیم، صدایت در نیامد؟ تازه حالا هم عزا ندارد، شما سند را بنویسید، همه حضار امضا می‌کنیم و امضای اشخاص غایب را هم به شهر که برگشتیم، به راحتی می‌گیریم.»

میرزا عبدالزکی برافروخته و عصبانی گفت:

«ما همه چه سندی را نه می‌نویسیم جانم؛ نه امضا می‌کنیم.»

پیشکار گفت: «عجب! آقاسید چطور یک دفعه جوشی شدی؟ در

ثانی، نکند شوخی می‌کنی؟ یا شاید کاسه از آش داغتر شده‌ای؟»

میرزا عبدالزکی گفت: «هیچکدام، جانم.»

پیشکار کلاتر که هنوز باورش نمی‌شد وضع عوض شده، رو کرد به

بچه‌های حاجی و گفت:

«شما چه می‌گویید؟ در ثانی، شاید شما هم در این بند و بست شرکت

دارید؟»

این بار میرزا اسدالله به حرف آمد که:

«در ثانی، در ثانی، کدام است؟ چرا برای مردم پاپوش می دوزی؟ این بیچاره‌ها مگر جرأت دارند حرف بزنند؟»

و میرزا عبدالزکی دنبال کرد که: «جانم، حضرت پیشکار! گفتم که این دونفر تنها نیستند. من قول می‌دهم که اگر سند نوشته و حاضر را جانم، جلوی اینها بگذاری، فوراً امضا بکنند. البته حسن آقا خط و ربطش از ما هم بهتر است جانم؛ اما چون طرف دعواست، نوشته‌اش قبول نیست. فردا، خدای نکرده باعث دردسر خود سرکار می‌شود، جانم و می‌گویند به‌زور از شان سند گرفته‌ای. صلاح خود شما نیست جانم که در این کار عجله بشود. بگذاریم وکالت‌نامه از دیگران بیاید یا همه حضور داشته باشند جانم؛ آن وقت. اگر ما را بگویی باز برایمان سهمی قایل شده‌اند جانم؛ اما سرکار که هیچ کلاهی از این نم‌ندارید، چرا کاسه از آتش داغتر بشوید؟ بله، جانم؟»

پیشکار گفت: «عجب! حالا دیگر برای من هم تکلیف معین می‌کنید؟ در ثانی، نکند همه‌تان دست‌به‌یکی کرده باشید؟»

میرزا اسدالله گفت: «هرچه هست، همین است. از دست ما دونفر کاری بر نمی‌آید.»

پیشکار که دیگر حوصله‌اش سرآمده بود، گفت:

«بین آمیرزا عبدالزکی، تکلیف این میرزا اسدالله معلوم است؛ چندان سابقه خوشی هم نداشته؛ اما تو چرا خام شده‌ای؟ در ثانی، می‌دانی به‌ریسمان این مرد از کجا سردر می‌آوری...؟»

در همین وقت، هفت نفر از پیرمردها و ریش سفیدهای ده با کدخدا از در وارد شدند و سلام و علیک کردند و هر کدام گوشه‌ای از مجلس جا گرفتند. پیشکار کلاتر که از شنیدن صدای پای قراولها توی حیاط دلش

قرص شده بود، رو کرد به پیرمردها و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است، گفت:

«لابد خبر دارید که لطف الهی شامل حال اهالی این آبادیها شده و قرار است به زودی جزو ابواب جمعی مردان نیکی امثال حضرت وزیر اعظم و شخص شخیص کلاتر بشوید و انشاءالله روزگار بهتری درپیش داشته باشید. درثانی، این آقایان محررها به نمایندگی از طرف شخص کلاتر آمده اند تا سند تحویل و تحول این املاک را بنویسند. درثالث، گفتم شما ریش سفیدهای محل حاضر و ناظر باشید و شهادت بدهید که کسی قلمی یا قدمی به خلاف حق برنداشته.»

حرف پیشکار کلاتر که تمام شد، هیچکس چیزی نگفت و همچنانکه مجلس ساکت و آرام مانده بود، میرزا اسدالله بلند شد؛ رفت دم یکی از درها و دوتا کلوخ پادری را برداشت و برگشت سر جایش نشست و همه به دقت شاهد بودند که انگشترش را از انگشت درآورد و یک مهر هم از توی قلمدانش کشید بیرون و هریک از آن دو را گذاشت روی یکی از کلوخها و با کلوخ دیگر کوبید و نگینها را خرد کرد و حلقه نقره هر کدام را که به صورت قراضه‌ای درآمده بود، جلو روی قراولی انداخت که دم در اتاق نشسته بود. پیشکار کلاتر که می دید کار بدجوری پیش می رود؛ وحشتش گرفته بود که الآن همه اهل ده خبردار شده اند و ممکن است همین شبانه بریزند و کلک او را با هفت تا قراولش بکنند. چه بکند؟ چه نکند؟ که یکی از پیرمردها، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، خیلی شمرد و با طمطراق به حرف آمد:

«عرض کنم به حضور پیشکارباشی که ما رعیتیم. نه صاحب مالیم، نه مدعی کسی. هیچکدامان هم از بخت بد، خط و ربطی نداریم که امضا

بدهیم. عرض می شود که تا به حال مالک این آبادیها حاجی آقای مرحوم بود که خدا بیامرز دش. بعد از این هم، عرض کنم، مالک هر که باشد، ما همان رعایای فرمانبرداریم و خدا هم به شما طول عمر بدهد که ما را قابل این دانسته‌اید که در چنین مجلسی حاضر و ناظر باشیم.»

و باز سکوت برقرار شد. چنان سکوتی که انگار هیچکس در مجلس نیست. میرزا بنویسهای ما دیگر چیزی نداشتند بگویند. پیرمردها و ریش سفیدهای ده هم که از دیروز می دانستند قضایا از چه قرار خواهد شد. بچه‌های حاجی هم که جای خود داشتند. فقط می ماند پیشکار کلاتر که حسابی به تله افتاده بود. در این دهکوره با هفت تا قراول که تازه همه شان تفنگ نداشتند، در مقابل سیصد خانوار جمعیت چه می توانست بکند؟ این بود که پس از مدتی سکوت، بلند شد و به بهانه قضای حاجت از اتاق بیرون رفت. در این موقع میرزا اسدالله به حرف آمد که:

«به هر حال، این را می توانید شهادت بدهید که یک میرزا اسدالله نامی بود و در حضور ما مهرهایش را شکست و تصمیم گرفت دیگر از راه این قلم و کاغذ نان نخورد.»

و حرفش داشت تمام می شد که پیشکار کلاتر برگشت. رفته بود و قراولها را دیده بود و اطمینان پیدا کرده بود که تفنگهایشان پرست و آنهایی هم که تفنگ ندارند، سرنیزه و تیر و کمانی دارند و دستوره‌های تازه بهشان داده بود و با همان آهن و تلپ اول، به مجلس برگشته بود. همه یا الله گویان جلوی پایش برخاستند و نشستند و انگار نه انگار که خبری شده، باز سکوت کردند. پیشکار که آن همه عزت و احترام خیالش را راحت تر کرده بود، درآمد گفت:

«اینطور که برمی آید، در کار تنظیم سند مشکلاتی پیش آمده. در ثانی،

شما هم خسته‌اید. بهتر است بروید خانه‌هاتان و بخواهید تا ببینیم فردا چه پیش می‌آید؟»

به این حرف، پیرمردها و ریش سفیدها برخاستند و خداحافظی کردند و رفتند و میرزابنویسهای ما با پیشکار کلاتر بی اینکه دیگر حرفی بزنند، گرفتند خوابیدند؛ اما آن شب تا صبح هر دو ساعت به دو ساعت، سه تا از قراولها یکی سر پشت بام و یکی پشت در خانه و یکی توی حیاط کشیک دادند و پیشکار کلاتر هم اصلاً خواب به چشمش نیامد و بارها به صدای پای گربه‌ای یا زوزه‌ دور دست شغالی یا ناله مرغی در انبار، از خواب پرید. جان دلم که شما باشید، سپیده نزده، قراولها راه افتادند و به عجله کت و کول میرزابنویسهای ما را بستند و سوار الاغ کردند که هرچه زودتر برگردند به طرف شهر و باینکه در تاریکی آخر شب، چشم و چارشان درست جایی را نمی‌دید؛ سعی کردند کوچکترین صدایی نکنند. هر کدام دهنه اسبهای خود را گرفتند و پاورچین پاورچین از توی خانه اربابی، خودشان را تا پشت دروازه بسته ده رساندند و همانطور که مشغول بازکردن قفل چوبی کلون بودند و پیشکار کلاتر بی صبری می‌کرد، یک مرتبه از سر دیوارهای اطراف، بیست مرد قلدر چماق به دست مثل هوار آمدند پایین و پیش از آنکه قراولها فرصت کنند و دست به تفنگها ببرند، ضربه چماقها کار خودش را کرد و هر کدام از قراولها گوشه‌ای درازکش افتادند. دهاتپها اول تفنگها را جمع کردند و سلاحهای دیگر را؛ بعد، دست و پای هر هشت مأمور حکومتی را طناب پیچ کردند و کشان کشان بردند توی اولین طویله‌ای که سر راهشان بود، تپاندند و درش را بستند و دونفر از خودشان را تفنگ به دست به محافظت طویله گماشتند و بعد، برگشتند و خندان و نفس زنان کت و کول میرزابنویسهای ما را که

همانطور روی الاغهاشان مانده بودند، باز کردند و به عزت و احترام رفتند به طرف خانه کدخدا و حالا دیگر همه اهل ده بیدار بودند و پیه سوز به دست از این خانه به آن خانه می رفتند و خبر می دادند.

میرزابنویسهای ما تمام راه ساکت ماندند و گوش دادند به رجزهایی که هریک از دهاتیها برای دیگران می خواند و به شادی و سروری که دهاتیها را گرفته بود؛ تا رسیدند به خانه کدخدا که همه ریش سفیدها و پیرمردهای آبادیهای اطراف در آن جمع بودند و ملای ده هم بود و پسرهای حاجی هم بودند. میرزااسدالله از راه که رسید، پس از سلام، درآمد که:

«حسن آقا، چرا ما را خبر نکردید؟ شاید از دست ما هم کاری ساخته

بود.»

حسن آقا گفت: «نه داداش. آن جور کارها از دست شما بر نمی آمد. تازه

مگر شما که می آمدید اینجا؛ قبلاً ما را خبر کردید؟»

و کدخدا دنبال کرد که: «کاری از دست آقایان بر می آمد، حالا هم

حاضر و آماده است. اول بفرمایید لقمه نانی میل کنید تا بعد.»

بعد میرزابنویسها را نشانند و صبحانه آوردند و همه با هم ناشتا

کردند و ملای ده همسایه توضیح داد که پسرهای حاجی به وکالت از

طرف همه ورثه آن مرحوم با اهالی آبادیهای ملکی خودشان موافقت

کرده اند که تمام مایملک حاجی را مصالحه کنند به اهل محل و به هرکس

همانقدر زمین را که تاکنون می کاشته بدهند و برای خودشان فقط آسیابها

را نگهدارند و خانه اربابی را و صبحانه که تمام شد، میرزااسدالله سند را

نوشت و همه امضا کردند. بعد پیشکار کلاتر را هم از طویله درآوردند و

از او شهادت گرفتند که مصالحه نامه دور از هر اجبار و اضطراری نوشته

شده است و قرار را بر این گذاشتند که پیشکار و قراولهایش یک هفته توی همان طویله، مهمان اهل ده باشند و بعد از اسب و سلاحشان که به درد دشتبانها می خورد، چشم بپوشند و شتر دیدی ندیدی؛ هرکدام با یک سفره نان و یک کوزه آب به هرکجا که دلشان خواست بروند و آفتاب که زد، میرزابنویسهای ما همراه دوتا پسر حاجی سوار شدند و در میان هلهله شادی تمام دهاتیا که تا یک میدان به بدرقه آمده بودند، به طرف شهر راه افتادند.

مجلس ششم

جان دلم که شما باشید، حالا از آن طرف بشنوید که در شهر چه خبرها بود. یک هفته پس از بارعام عالی قاپو، یک روز صبح کله سحر توی شهر چو افتاد که قبله عالم با تمام وزرا و قشون و حشم و حرم سرا شبانه دررفته و به زودی قلندرهای می آیند سر کار و شهر را می چاپند و همه مردم را از دم شمشیر می گذرانند و خون بچه ها را تو شیشه می کنند. تک و توک مردهایی که از حمام یا مسجد بر می گشتند یا آدمهای کنجکاو که همان کله سحری راه افتاده بودند و دم در خانه عمه و خاله و دوست و آشنا دنبال خبر تازه می گشتند، وقتی به هم می رسیدند، حدس و تخمینهاشان را به عنوان شنیده های موثق خودشان نقل می کردند و شنیده ها را به عنوان آنچه به چشم خودشان دیده بودند و هر کدام ترس و وحشتی را که نسبت به آینده داشتند یا آرزویی را که در دل می پروردند به صورت خبرهای خوب و بد و موافق و مخالف در می آوردند و به گوش دیگران می رساندند؛ اما آنهایی که خانه شان نزدیک دروازه های شهر بود، به چشم خودشان کالسکه قبله عالم را دیده بودند که قبل از خروسخوان با یساول و قراول به سرعت از دروازه بیرون رفته بود. بعد هم چاروادارهایی که اول صبح از دهات

اطراف، سبزی و تره‌بار پاییزه را به میدان شهر می‌آوردند. اردوی قبله عالم را دیده بودند که از پشت کوه پایین دست شهر، چهارنعل می‌تاخته. کم‌کم روز بلند شد و مردم تک‌وتوک و با هزار ترس و لرز و احتیاط از خانه‌هاشان درآمدند؛ دیدند که درهای ارگ حکومتی بسته و توی تمام شهر برای نمونه هم شده، یک گشتی و قراول پیدا نمی‌شود و بازارها بسته است؛ اما دوروبر تکیه‌ها و پاتوق قلندرها برویایی است که نگو و بعد که دیدند خبری از بکش‌بکش نیست؛ عده بیشتری جرأت پیدا کردند و از خانه‌هاشان درآمدند و جمعیت بیکاره محتاط که همه‌شان هم «حیدر، حیدر!» و «صفدر، صفدر!» می‌گفتند و به طرف تکیه‌های قلندرها رو آورده بودند، تو کوچه‌ها دم‌به‌ساعت بیشتر شد و شد و شد تا یک مرتبه فریاد «الله، الله!» از تمام شهر به آسمان رفت و مردم افتادند دنبال قلندرها... و آفتاب تازه سر زده بود که قلندرها به جلو و مردم به دنبال، همه قراولخانه‌ها را گرفتند؛ اما توی هیچکدام از قراولخانه‌ها بیش از سه چهارتا قراول پیر مردنی غافلگیر نشدند که آنها هم یا هیچوقت آزارشان به کسی نرسیده بود یا اگر رسیده بود، کسی یادش نمانده بود تا حالا تقاص بکشد. این بود که همه قراولها را یکتاپیراهن مرخص کردند. توی هرکدام از قراولخانه‌ها یک دسته از قلندرها ساخلو کردند و توی همین بگیر و ببند بود که سه تا از مأمورهای خفیة حکومتی که آن هفت تا بازاری را سربه‌نیست کرده بودند، گرفتار شدند که درست یا نادرست، هر سه تا‌شان را مثله کردند و پشت و رو سوار خرهای حنابسته با زرنا و دف و نقاره دور کوچه و بازار گرداندند.

کار قراولخانه‌ها که تمام شد، مردم باز به دنبال قلندرها راه افتادند توی شهر، به چاییدن اسلحه‌فروشیها. در دکانها را شکستند و هرچه تفنگ و

تیر و کمان و گرز و سپر گیر آوردند، غارت کردند و بعد رفتند سراغ دروازه‌ها و پای هر کدام از هفت دروازه شهر یک دسته از قلندرهاى قلچماق را مأمور گذاشتند که رفت و آمد به شهر زیر نظر خودشان باشد و حسابی و کتابی داشته باشد و آفتاب تازه بالا آمده بود که معلوم نشد، چرا بازار علافها آتش گرفت و اول کسی که هستی و نیستی اش سوخت، مشهدی رمضان علاف خودمان بود که با سر و لباس سوخته رفت توی تکیه زنبورکچها و بست نشست و بعد، چو افتاد که مأمورهای خفیه حکومت بازار را آتش زده‌اند؛ چون می خواسته‌اند توی شهر قحطی بیندازند و از مردم انتقام بکشند و هنوز آتش بازار علافها حسابی زیانه نکشیده بود که در آن سر شهر، انبارهای حکومتی غارت شد و هرچه برنج و روغن و گندم و جو به دست مردم رسید، به یغما رفت.

از این به بعد، ترس از قحطی و گرسنگی و ناامنی همه مردم را جری کرده و مردم یک پارچه از خانه‌هاشان ریختند بیرون، به جستجوی خبری یا شرکت در واقعه‌ای یا تهیه آذوقه‌ای و در همین حین بود که عده‌ای ریختند در دوستاقخانه حکومتی را شکستند و زندانیهای ابد را از توی سیاهچالها کشیدند بیرون و آزاد کردند و هنوز ظهر نشده بود که جارچها راه افتادند توی شهر و از طرف تراب ترکش دوز مردم را به آرامش دعوت کردند و رسماً خبر دادند که قبله عالم با قشون و حشم به اسم قشلاق، دررفته و شهر در اختیار قلندرها است و از این به بعد، هرکس به دین و مذهب خودش آزاد است و هیچکس حق تعدی به کسی را ندارد و هرکه دزدی و هیزی بکند، یا در خانه و دکان کسی را بشکند، آناً گردنش را می زنند و دوست و دشمن تأمین جانی دارند؛ به شرط آنکه هرکسی تفنگ یا هونگ برنجی توی خانه‌اش هست، تا غروب همان روز تحویل تکیه

زنبورکچیهها بدهد و قیمتش را بستاند و در غیر این صورت، قلندرها حق دارند از فردا صبح تو هر خانه‌ای این دو قلم جنس را پیدا کردند، ضبط کنند و صاحبش را ببرند دوستاقخانه و سر ظهر از پای هر هفت دروازه شهر، توپخانه قلندرها به صدا درآمد و خبر فتح شهر را به گوش اهل دهات اطراف رساند و بعد، یک ساعت تمام ناقاره‌خانه‌ها از سر هر هفت تا دروازه کوبیدند.

از ظهر به بعد، اوضاع شهر آرام‌تر شد. سفره‌ها که پهن شد، مردم هر جا که بودند، وارفتند و بعد، چانه‌هاشان گرم شد و بعد هم چرتشان گرفت. آتش بازار علافها هم خاموش شد و قلندره‌های شوشکه‌بسته و تفنگ‌به‌کول از بعد از ظهر توی کوچه‌ها پیداشان شد و کاسبکارها که خیالشان کم‌کم راحت شده بود، تک‌وتوک راه افتادند که بروند دکانهایشان را باز کنند و جارچیها هر کدام، همراه دو تا قلندر شوشکه‌بسته، همین جور تو شهر می‌گشتند و وعده امن و امان می‌دادند تا خیال اهالی دورافتاده‌ترین پس‌کوچه‌ها را هم راحت کرده باشند. عین بیماری که مرض از تنش بیرون برود، چطور اول حسابی عرق می‌کند؛ بعد، بی حال می‌شود و خوابش می‌برد؟ شهر عین همان بیمار، بعد از یک تب تند، اول عرق کرد؛ بعد، آرام شد تا فردا به سلامت از جایش بلند بشود.

جان دلم که شما باشید، همان بعد از ظهر، ترسوترین اهالی شهر هم که خیالش راحت شد و همه از توی پستوهایی که قایم شده بودند درآمدند، یک نفر آدم نوکرباب، ترسان و لرزان خودش را رساند دم در تکیه زنبورکچیهها و به هر که می‌رسید، سراغ رییس قلندرها را می‌گرفت؛ اما توی آن شلوغی اطراف تکیه کسی گوشش بدهکار او نبود. تا عاقبت یکی از قلندرها از حرکات آهسته او و زمزمه‌ای که در گوش این و آن می‌کرد،

شک برش داشت و آمد جلو که ببیند چه کاره است و چه می خواهد؟
وقتی فهمید با که کار دارد، پرسید:

«اگر تو تنبانت خرابی نمی کنی، بگو ببینم چه کار داری؟»

یارو در جواب گفت: «آره داداش، تو حق داری. در که همیشه به یک
پاشنه نمی گردد.»

قلندر گفت: «فلسفه نباف. گفتم با شخص واحد چه کار داری؟»

یارو گفت: «من با شخص واحد کار ندارم. با سرکرده شماها کار دارم.»

قلندر گفت: «سرکرده ما همان است دیگر. جانت درآید، بگو ببینم

چه کار داری؟»

یارو گفت: «چه بدزبان! پیغام مهمی برایش دارم.»

قلندر گفت: «نکند از پیش خود قبله عالم آمده باشی.»

یارو گفت: «نه برادر. ما را چه به قبله عالم؟ از پیش میزان الشریعه

آمده ام و خانلرخان.»

قلندر گفت: «آهاه، جانت درآید. پس راه بیفت بیا دنبال من.»

و هر دو رفتند توی تکیه. یک گوشه تکیه تلنباری بود از هونگ برنجی
و گوشه دیگر کپه بزرگی از هیزم و خورخور دم آهنگری از پس یکی از
دیوارها گوش را کر می کرد و از سر دودکش، دودی به آسمان می رفت که
نگو و قلندرها هرکدام به کاری مشغول بودند. عده ای هیزم می بردند توی
زیرزمین و عده ای آب می کشیدند و عده ای حساب هونگها را می رسیدند
و هرکدام را بسته به جنس برنجشان دسته بندی می کردند. قلندر راهنما به
جلو و مرد پیغام آور به دنبالش، از پلکان رفتند بالا و تپیدند توی یکی از
حجره های بالاخانه که با حصیر فرش شده بود و اطرافش سه چهارتا
پوست تخت افتاده بود و سه نفر قلندر پیر و همسن و سال روی آنها نشسته

بودند و نقشه‌ای جلورویشان پهن بود و داشتند حرف می‌زدند. مرد پیغام آور سلامی و تعظیمی کرد و دست به سینه همان دم در ایستاد؛ اما قلندر راهنما گفت: «الله الله» و رفت کنار یکی از آن سه نفر که تراب ترکش دوز باشد، دولاشد و شانه‌اش را بوسید و در گوشش چیزی گفت که تراب ترکش دوز برگشت و گفت:

«عجب! گمان نمی‌کردم این حضرات چنین دل و جرأتی داشته باشند. چرا با قبله عالم نرفتند قشلاق؟ بگو بینم چه فرمایشی دارند؟»
مرد پیغام آور گفت: «قربان فرمودند که اگر امان می‌دهید، خدمت برسند، قربان.»

تراب گفت: «عجب! جارچیها که ظهر تا حالا دارند امن و امان را تو بوق و کرنا می‌زنند.»

مرد پیغام آور گفت: «نه قربان. امان نامه کتبی خواسته‌اند، قربان.»
تراب گفت: «این دیگر بستگی دارد به کاری که از دستشان برمی‌آید. می‌خواهند بیایند اینجا چه بگویند؟»
پیغام آور گفت: «چه عرض کنم قربان. به گمانم راجع به ارگ باشد، قربان.»

تراب ترکش دوز لحظه‌ای به فکر فرورفت؛ بعد رو کرد به یکی از دونفر قلندر هم‌مجلس و گفت:

«مولانا تو چه می‌گویی؟ عجب است که این خانلرخان هم مانده.»
مولانا گفت: «گمان نمی‌کنم عیبی داشته باشد. می‌شود امان نامه مشروط به دستشان داد. خانلرخان هم لابد مانده که در غیاب حکومت خدمتی بکند لایق منصب ملک‌الشعرایی آینده‌اش.»

تراب ترکش دوز رو کرد به نفر بعدی و پرسید:

«سید عقیده تو چیست؟»

سید گفت: «به عقیده من به میزان الشریعه امان می دهیم به شرط اینکه اقتدا کند به امام جمعه ای که ما معین می کنیم و دست از تکفیربازی بردارد و موقوفات مدارس و دارالشفای شهر را هم تحویل بدهد و با عزت و احترام خانه نشین بشود. خانلرخان هم شاعر است و شرط نمی خواهد. ازش پنج هزار سکه طلا مطالبه می کنیم.»

تراب ترکش دوز گفت: «عجب خوب گفتی. پس بردار، بنویس.»
امان نامه ها را نوشتند و دادند به دست همان قلندر راهنما که با مرد پیغام آور رفت و قلندرها دوباره پرداختند به بحث خودشان. مولانا گفت:
«گمان می کنم شرایط تسلیم ارگ را با خودشان بیاورند.»

سید گفت: «احتیاجی به شرایط تسلیم نیست. یک تکان دیگر و کار تمام است. دو تا گلوله تو سینه دروازه ارگ و خلاص.»

تراب ترکش دوز گفت: «عجب! خیال کرده ای ارگ حکومتی دوستاخانه است که بشود این جوری درش را باز کرد؟ سیدجان، هر حکومتی، اگر حکومت مدینه فاضله هم باشد، احتیاج به خفیه بازی و حفظ اسرار دارد تا بتواند ابهت خودش را تو دل مردم جا کند. باید دست نگهداشت تا شب بشود و بی سروصدا ارگ را گرفت، نه با توپ و تفنگ. به هر صورت، بهتر است دست نگهداریم تا این حضرات پیداشان بشود.»
سید گفت: «آمدیم و تا وقتی که این حضرات پیداشان بشود، باقیمانده اردوی حکومت از داخل ارگ درآمد و هرچه را ما رشته ایم پنبه کرد. مگر ما می دانیم تو ارگ چه خبرها است؟»

تراب ترکش دوز گفت: «الآن توی ارگ فقط یک قسمت از حرمسرا باقی مانده که فقط باعث دردسر است و موجب تحریکهای بعدی. بعد

هم دوسه تا انبار باروت و آذوقه هست که خیلی به درد ما می خورد. می دانید که ما هنوز برای باروت ساختن لنگیم. تمام ارگ حکومتی برای ما یعنی همین انبارهای باروت و آذوقه.»

مولانا گفت: «من از این قضیه خبر نداشتم.»

تراب گفت: «عجب! شما که خبر دارید جلاد دربار از اهل حق است. موبه موی مذاکرات آخرین بار عام را که برایتان گفتم، از قول او گفتم. بعد از آن مجلس هم پخت و پزهایی شده که باز خبرش را برامان آورد. با این تمهیدی که زده اند و با این عجله در رفتن به قشلاق، مثلاً برای ما تله گذاشته اند. دام پهن کرده اند و رفته اند قایم شده اند که مرغها به هوای دانه از لانه در آیند و بعد آنها سر برسند و طناب را بکشند.»

سید گفت: «در این صورت، اصلاً صلاح بوده که ما خودمان را آفتابی کنیم؟ حالا مگر می شود جلوی مردم را گرفت؟»

مولانا گفت: «یعنی می گویی ما دست روی دست می گذاشتیم و می نشستیم تماشا می کردیم؟»

تراب ترکش دوز گفت: «می دانید که اگر ما دست بالا نمی کردیم، قضایا به چه صورت در می آمد؟ اگر ما می نشستیم به تماشا، آن وقت خود مردم دست از آستین در می آوردند. در قفس را که باز کردی، مرغ باید بپرد. اگر نپرید، وای به حالش. قرار بوده اگر ما دست از پا خطا نکنیم، به تحریک همین میزان الشریعه و با پول اوقاف و به کمک مأمورهای خفیه ای که هنوز مانده اند، مردم را بشورانند و به دست خود مردم شهر، کلک ما را بکنند. مثلاً می خواسته اند دودوزه بازی کنند.»

سید گفت: «خوب. خوب. دیگر چه؟»

تراب گفت: «باقی خبرها از این قرار است که در این مهلت، اردوی

حکومت، خودش را به سرحد برساند و با دولت همسایه قرار صلح امضا کند و در مقابل یک چیزی که لابد می‌دهد، از شان توپ و توپچی بگیرد برای سرکوبی ما...»

اینجای بحث بودند که در باز شد و حسن آقا، پسر بزرگ حاجی ممرض، گردگرفته و از سفر رسیده، وارد شد. الله‌اللهی گفت و آمد جلو، شانه تراب ترکش دوز را بوسید و نشست. تراب در مرگ پدر به او سرسلامتی داد و از ماقع پرسید. حسن آقا آنچه را که در ده پیش آمده بود و کمکهایی را که دو میرزای ما به او کرده بودند و خبر شهر که چه به موقع به ده رسیده بود و بگیر و ببند پیشکار کلانتر و قراولها و تقسیم زمین، همه را به اختصار گزارش داد و بعد برخاست که:

«اگر اجازه بدهید، مرخص بشوم.»

تراب او را پهلوی دست خودش نشانده و گفت: «به همین عجله؟ صبر کن. کارت داریم.» و دنبال حرف قبلی اش را گرفت که:

«بله، حکومت برای ما این جوری تله گذاشته. حالا ما باید این تله را بدل کنیم به پناهگاه. در مجلس عالی قاپو صحبت از تریع نحسین سه‌روزه بوده و پیشمرگ کردن ما. اما تا اردوی حکومت به سرحد برسد و مراسم تقدیم هدیه و تحف تمام بشود و مذاکرات با دولت همسایه سر بگیرد، دست کم یک ماه وقت لازم است. اگر ما بتوانیم در این مدت هر روز یک توپ بریزیم و هرچه بیشتر تفنگ تهیه کنیم، بازی را برده‌ایم. در همین مهلت اگر بشود، باید شورش را به ولایات کشاند و آبادیهای سر راه اردوی حکومت را از آذوقه خالی نگهداشت. در این صورت، اگر حکومت با هزار تا توپ قلعه کوب هم برگردد، دیگر حریف ما نیست.»

و بعد رو کرد به حسن آقا و از او در باب جزئیات زندگی میرزابنویسها

پرسید. حسن آقا آنچه را که می دانست، تعریف کرد. بعد، تراب ترکش دوز گفت:

«عجب! پس می شود امیدوار بود که ما را دست تنها نگذارند. باید دنبال کار مرحوم حاجی را بگیری. گفته ام دوستان نفر فدایی مسلح دراختیارت بگذارند. هرجوری که صلاح می دانی آذوقه اهالی را برسان. می گویی عوارض را از دم دروازه ها بردارند و قیمتها را ارزان می کنی. آذوقه را هم تا می توانی از دهات سر راه اردو می خری؛ به دوبرابر و سه برابر. دست کم آذوقه سه ماه شهر باید توی انبارها حاضر باشد. حالا پاشو برو دنبال این دوتا میرزای دوستت.»

حسن آقا رفت و حضار مجلس دوباره پرداختند به بحثی که درپیش داشتند. سید گفت:

«هیچ فکر کرده اید کاری بکنیم شاید این قرار صلح سرنگیرد؟»
 تراب ترکش دوز گفت: «من منتظر اشاره جلال دربارم که به اردو فته می شود یک دسته از حرمسرا را وقتی لازم شد با سلام و صلوات فرستاد به بدرقه اردو یا به پیشبازش. فردا هم سید را با هفت نفر ایلچی می فرستیم به طرف سرحد. معامله با دولت همسایه را ما هم می توانیم بکنیم. بگذار اول خیالمان از این ارگ راحت بشود. سید، باید حالیشان کنی که این توپ و توپچی اسماً برای سرکوبی ما است و رسماً برای مقابله با خودشان...»

جان دلم که شما باشید، حضار مجلس، در اینجای بحث بودند که صدای هن وهون خانلرخان مقرب دیوان و ترق تورق عصای میزان الشریعه از سوی پلکان بلند شد و بعد در حجره باز شد و میزان الشریعه از پیش و خانلرخان از دنبال، وارد حجره شدند. پس از آنها،

قلندر راهنما آمد تو و کیسه پول و کاغذ لوله شده تعهدنامه را گذاشت جلو تراب ترکش دوز و رفت. حضار مجلس که جلوی پای تازه واردها بلند شده بودند، سری به آنها جنباندند و آن دو را صدر مجلس روی پوست تختها نشاندهند. میزان الشریعه، بغ کرده و تسبیح گردان، از همان دم که وارد شد، به جای اینکه سلام کند یا جواب سلامی را بدهد یا تعارفی بکند، مدام چیزی زیر لب زمزمه می کرد و تسبیح می گرداند. وقتی همه نشستند و مجلس ساکت شد، تراب ترکش دوز از خانلرخان پرسید:

«حضرت آقا چه زمزمه می کنند؟»

مولانا گفت: «لابد «وان یکاد»... می خوانند.»

سید گفت: «نه. باید «هذه جهنم التي كنتم به توعدون» باشد.»

به این شوخی همه خندیدند و غبار کدورت که از مجلس برخاست، همه راحت تر نشستند و تراب ترکش دوز به حرف آمد که:

«از دیدار آقایان بسیار خوشحال. امیدوارم اهل حق ایجاد زحمتی

برای آقایان نکرده باشند.»

خانلرخان گفت: «گمان نمی کنم صلاح اهل حق در چنین مزاحمتهایی

باشد.» و به ارتجال، یک شعر مناسب خواند. تراب ترکش دوز دنبال کرد که:

«با این امان نامه ای که دست آقایان است، اگر آزارشان هم به اهل حق

برسد، باز درامانند؛ ولی آقایان بهتر می دانند که وقتی مردم بر سرکاری به

هیجان آمدند، به زحمت می شود جلوشان را گرفت. حضور آقایان به

صحت و سلامت در میان ما، هم به صلاح حکومت است که لابد به علتی

شما را همراه نبرده و هم به صلاح ما است که ثابت کنیم وحشیهای

خونخوار نیستیم. آقایان حالا که مانده اید، مجبور به همکاری با ما

هستید.»

بعد سید پرسید: «حالا بفرمایید بینم، علت این اظهار التفات آقایان چه بوده؟»

خانلرخان که از بس سنگین بود، به سختی می توانست تکان بخورد، به زحمت پای راستش را از زیر تن بیرون کشید و پای چپ را به جایش گذاشت و بعد گفت:

«در مدت غیبت قبله عالم، طبق فرمان همایونی، حضرت امام جمعه و این بنده ضعیف، عهده دار کفالت امور ارگ و اندرون همایونی شده ایم؛ اما از آنجا که در این ایام وانفسا از این دوتن ضعیف تعهد چنین امر خطیری برآمده نیست، این است که به استمداد آمده ایم.» و یک بار دیگر به ارتجال، شعری خواند و تومار فرمان را از توی آستین قبای خود درآورد و باز کرد و گذاشت جلو تراب ترکش دوز.

مولانا گفت: «شما بهتر از ما می دانید که تا حالا هیچ دستی به سمت ارگ دراز نشده؛ اما واقعاً چرا آقایان با اردو نرفتند؟»

میزان الشریعه که تا به حال ساکت مانده بود و تسبیح می انداخت، با چهره ای برافروخته گفت:

«لااله الاالله! علی ای حال، این داعی تکلیف خودش را که می داند. یک عمر تکلیف شرعی مردم به دست این داعی بوده. علی ای حال شصت سال است که داعی به رزق اهل این شهر گذران کرده. آن وقت در این ایام وانفسا، داعی بلند می شد کجا می رفت؟»

و از سر عصبانیت لااله الاالله دیگری گفت و ساکت شد. بعد خانلرخان سرفه ای کرد و به حرف آمد که:

«بعد هم تا روز قیامت که نمی شود درهای ارگ را بسته نگهداشت.»

مخدرات و عورات همایونی هم چشم و گوش دارند و خدا عالم است که تا به حال چندتاشان از ترس دق نکرده باشند.»

مولانا گفت: «پس درحقیقت ما با دو حاکم معزول شهر طرفیم. بله؟ حاکم شرع و حاکم عرف.»

سید گفت: «و اصلاً چرا مخدرات حرمسرا همراه اردو نرفتند؟»
 تراب گفت: «به گمانم رسم قلندری در این مورد به مذاق قبله عالم خوش آمده، بله؟»

میزان الشریعه گفت: «خدا عالم است. کسی چه می دانست چه پیش خواهد آمد؟ علی ای حال این کلید ارگ. داعی از این به بعد هر وظیفه ای را شرعاً و عرفاً از عهده خودش ساقط می کند.»

و به این حرف یک کلید بزرگ و قلمزده نقره را از زیر عبا درآورد و گذاشت جلو روی تراب ترکش دوز. سید گفت:

«حالا می فرمایید ما با این حرمسرا چه بکنیم؟ مگر نان زیادی داریم؟»
 خانلرخان به حرف آمد که: «مگر ارگ به این بزرگی را فقط به خاطر یک حرمسرا ساخته اند؟ اگر آقایان متعهد بشوند که درقبال ضبط ارگ حکومتی، از حرمسرای همایونی نگهداری کنند، وظیفه ما انجام شده است.»

مولانا گفت: «چطور است از خود خانلرخان بخواهیم به جای ملک الشعرائی فعلاً به منصب خواجه باشی حرمسرا اکتفا کنند؟»

تراب ترکش دوز گفت: «بد نگفتی. چطور است حضرت آقا؟ در حضور خود آقایان امشب در ارگ را باز می کنیم و برای اینکه خیال آقایان راحت باشد، از شخص خانلرخان می خواهیم با اهل و عیال خودشان هم امشب به حرمسرا نقل مکان کنند و مخدرات را زیر بال بگیرند. بعد

هم می‌دهیم امان‌نامه آقایان را تو شهر جار بزنند و منصب جدید خانلرخان را به گوش همه می‌رسانیم. از حضرت امام جمعه هم انتظار داریم نماز مغرب امروز را به امام جمعه جدید اقتدا کنند تا خیال مردم راحت بشود. بعد هم دستور بدهید مؤذنها کمافی السابق کارشان را بکنند. ایمان مردم را یک‌روزه و به ضرب دگنگ نمی‌شود عوض کرد.»

و به این حرف مجلس تمام شد. قلندرها همان شب بساطشان را از توی تکیه‌ها جمع کردند و بردند به ارگ حکومتی و تکیه‌ها را گذاشتند برای رتق و فتق امور مردم. در یکی، دیوان شرع و قضا به پا شد؛ دومی، برای رسیدگی به حساب آذوقه؛ سومی، برای مستوفی‌خانه و چهارمی برای تحویل و تحویل هونگها و همین‌جور... و از فردای آن‌روز، شهر ساکت و آرام شد و مردم رفتند دنبال کار و کاسبی هرروزشان. نرخ نان و گوشت، منی یک‌شاهی ارزان شد؛ عوارض و عشریه و دیگر حق‌البوقهای حکومتی را لغو کردند و قلندرهاى دفتر و دستک به بغل، راه افتادند به تقویم اموال همه آنهايي که در وقایع روز پیش، دکان و زندگی‌شان سوخته بود یا چپو شده بود و گاریهای قلندرها سر هر کوچه و گذر ایستاد؛ پر از هونگهای سنگی و قلندرها در یکی یکی خانه‌ها را می‌زدند و هونگ‌برنجیها را جمع می‌کردند و به جایش هونگ سنگی می‌دادند. از آن طرف، هفت تا از توپهای قلندرساز را سوار کرده بودند روی عراده‌های سنگین که هرکدام را دوتا قاطر گوش و دم‌بریده قبراق مدام توی شهر می‌گرداند و مردم توپ‌نندیده برای تماشای آنها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و روی هرکدام از توپها یک جارچی بلندقامت و خوش‌صدا ایستاده بود و مردم را تشویق می‌کرد به عوض کردن هونگها و گاهی هم شعری می‌خواند در محسنات توپی که زیر پایش بود و گلوله‌اش

چنین و چنان از تیر شهاب پیشی می‌گرفت و ضربه‌اش چنین و چنان هول در دل کافر می‌انگیخت.

اما از آن طرف، بشنوید از اهالی شهر که بیشترشان نمی‌دانستند ته و توی اوضاع از چه قرار است؛ ولی همینقدر که فهمیده بودند قبله عالم سایه‌اش را برداشته و رفته و همینقدر که نان و گوشتشان ارزان شده بود و دم‌به‌دم هم تنه‌شان به تنه قراول و گشتی حکومت نمی‌خورد و مهمتر از همه، همینقدر که می‌دیدند از آدمکشی و خون‌توشیشه‌کردن و بچاپ‌بچاپ قلندرها خبری نیست؛ خوش و خوشحال بودند و با دل استراحت می‌دویدند به تماشای توپهای قلندرساز و مثل اینکه یک چیزی را از روی گرده‌شان برداشته باشند، راحت‌تر نفس می‌کشیدند و آزادتر شوخی می‌کردند و مفصل‌تر از پیش، در معامله‌شان چانه می‌زدند؛ اما همه اینها به جای خود، یک ناراحتی کوچک هم داشتند و آن این بود که چرا باید مجبور باشند هونگ برنجی‌هاشان را که تابه‌حال یک گوشه مطبخ افتاده بود، بدهند و هونگهای سنگی زمخت قلندرساز را جایش بگذارند؛ آن‌هم هونگهایی را که اغلب پدر در پدر ارث برده بودند و حالا که جایش خالی مانده بود، می‌فهمیدند چه خاطراتی از آن داشته‌اند و چه بدجوری به زنگ صدایش عادت کرده بوده‌اند. این بود که فردای سرکارآمدن قلندرها، کم‌کم تو شهر هو پیچید که خانه را از هونگ برنجی خالی کردن شگون ندارد؛ چرا که هر هونگی برکت را با خودش از خانه می‌برد؛ حتی کار به جایی کشید که بعضی از خانه‌ها راضی به عوض کردن هونگ‌هاشان نشدند و قلندرها را راه ندادند و قلندرها با اینکه همه‌شان دستور مدارا و خوش‌رفتاری با مردم را داشتند، مجبور شدند چندین بار به زور در خانه‌ها را بشکنند و بروند تو و هونگهای برنجی را با اخم و تخم

و بد و بیراه توقیف کنند و سروصدا راه بیندازند و این سروصدا آنقدر تکرار شد و شد و شد تا نزدیکهای ظهر همان روز، سه نفر از اهل محله ساغری دوزها راه افتادند و رفتند سراغ میرزا اسدالله که همان دم در مسجد جامع شهر، پشت بساط همیشگی اش نشسته بود و یک منقل آتش بغل دستش گذاشته بود و داشت یک جُنگ شعر می نوشت. از آن سه نفر، یکیش زن بود و دوتای دیگر مردهای میانه سال، با ریش جوگندمی. هر سه نفر سلام کردند و کنار بساط میرزا نشستند و یکی از دو نفر مرد اینطور شروع کرد:

«میرزا، می خواستیم ببینیم عریضه شکایت را حالا به که باید نوشت؟»
میرزا جُنگ شعر را بست و گذاشت کنار و در دواتهای رنگ و وارنگش را که کنار آتش منقل چیده بود، پوشاند و گفت:
«والله درست نمی دانم. تا حالا داروغه بود و کلاتر و دوستاقخانه. مرا بگو که خیال می کردم دیگر دکان عریضه نویسی تخته شده! به نظر من حالا باید برای شخص واحد عریضه نوشت.»
زنی که به شکایت آمده بود و از زیر سر بندش یک دسته موی سیاه تو پیشانیش افتاده بود، پیف پیفی کرد و گفت:
«واه، واه چه اسمها! مگر آدم کتاب حساب است؟ انگار اسم قحط بود.»

مردها خندیدند و میرزا اسدالله پرسید: «حالا موضوع شکایت چیست؟»

که باز همان زن به حرف آمد و گفت: «هیچی. پدر سوخته ها هم امروز صبح آمده اند هونگ مرا به زور برداشته اند و برده اند. هونگ برنجی نازنینم را که یک تکه جواهر بود. اگر شوهرم زنده بود، حالیشان می کرد

دنیا دست کیست. خرد می کرد قلم پایی را که بخواهد به زور بیاید تو؛ اما حیف که من لچک به سر حریف سه تا قلندر لندهور نبودم.» و ساکت شد.

میرزا پرسید: «حالا پولش را داده اند یا نه؟»

زن گفت: «مرده شو! سرشان را بخورد. این هونگ نازنین تنها یادگار مادرم بود. مادر بزرگم به دست خودش گذاشته بود تو طبق جهازی مادرم و او هم گذاشته بودش برای من. من یک چیزی می گویم شما یک چیزی می شنوید. می خواهم برداری برایشان بنویسی مگر مردم صاحب اختیار مالشان نیستند؟ پدر سوخته ها، دستشان به خر نمی رسد، پالان را می کوبند! می خواهم یک عریضه بنویسی که از پدرشان هم نشنیده باشند.»

بعد مرد دومی به حرف آمد، که تاکنون ساکت مانده بود و گفت:

«می دانی میرزا، ما هر سه تا یک شکایت داریم. سر همین قضیه هونگ. شاید به نظر کوچک بیاید؛ اما ظلم همیشه از چیزهای کوچک شروع می شود. هونگ من ارث و میراث بابایی نبود. بهش هم دل نبسته بودم. آنقدرها هم ارزش نداشت؛ اما می دانی میرزا، راستش من خوش ندارم تو چیزی که زخم گوشت می کوبید، حالا باروت بریزند. خوش ندارم دیگر. بله؟ آخر می دانی میرزا، این گلوله گرمی که می گویند از توی توپ درمی آید، خوردنی که نیست. هان؟ می گویند آدم می کشد. درست؟ آخر میرزا من هیچوقت آزارم به کسی نرسیده. درست است که قبله عالم با حکومتش خیلی ظلمها کردند؛ درست است که قلندرها خیلی وعده و وعید می دهند؛ اما من تو این «دعوا چه کاره ام؟ و می دانی میرزا، این قضیه هونگ علامت خوشی نیست. اول ظلم است. اول ظلم، آن هم از گوشه مطبخ.»

میرزا اسدالله حرفها را که شنید، گفت:

«چطور است برای هر سه تایی تان یک عریضه بنویسم؟»

مردی که اول سر حرف را باز کرده بود گفت:

«نه میرزا. قبول دارم که موضوع شکایت ما هر سه نفر یکی است؛ اما هونگ خانه من وقفی بود. یک گوساله را درسته می شد توش کوبید. دورش یک کتیبه بود به پهنای کف دست. تاریخ داشت. مال چهار صد سال پیش بود. سه نفری چه جانی کردند تا به زور از زمین بلندش کردند! گوشه حیاط نیم ذرع تو زمین فرورفته بود. اینها که دین و مذهب ندارند؛ اما تو بگو، خدا را خوش می آید مال وقف را این جوری ببرند و پولش را هم ندهند؟»

میرزا لبخندی زد و گفت: «شاید بگویی فضولی به من نیامده؛ اما من باید بدانم چه می نویسم... بگو بینم مال وقف، تو خانه سرکار چه می کرد؟»

همان مرد در جواب گفت: «ده، بدیش همین بود که وقف اولاد ذکور بود! وگرنه تا حالا صدبار آبش کرده بودیم. جد بزرگمان وقفش کرده بود برای حسینیه. پنج نسل تو همین هونگ خیرات و میراث کرده بودیم. بعد پدرها که مردند هیچی، حسینیه هم خراب شد و افتاد تو ارگ؛ نمی دانم یادت هست یا نه؛ ده سال پیش طویله ارگ را بزرگ کردند. از همان سربند حسینیه خانوادگی ما کلنگی شد و دریغ از یک پاپاسی! آن وقت از همه آن دم و دستگاه همین یک هونگ ماند. مثل در مسجد، هیچ کاریش نمی شد کرد. گذاشته بودیمش گوشه حیاط و سالی یک بار، شب شام غریبان صدایش را در می آوردیم. یک نشست یکری گوشت توش می کوبیدیم و کوفته ریزه می کردیم و می گذاشتیم لای پلو و می دادیم به خلق الله. حالا

آمده‌اند برش داشته‌اند برده‌اند. با همین یک هونگ، دو توپ می‌شود ریخت. آن وقت درآمده‌اند می‌گویند چند؟ می‌گویم مگر می‌شود برای مال وقف قیمت معین کرد؟ آن وقت سه تا هونگ سنگی جاش گذاشته‌اند؛ هر کدام اندازه یک کف دست و رفته‌اند.»

شکایت شاکیه‌ها که تمام شد، میرزا اسدالله گفت:

«با این همه، می‌شود یک عریضه نوشت. بهتر هم هست که اینطور باشد. شکایت، دسته‌جمعی که شد، به هر گوش کری می‌رسد. بعد هم شاید این هونگ وقعی پشت و پناه هونگهای دیگر بشود.»

و شروع کرد به نوشتن عریضه و به سطر دوم نرسیده بود که زن شاکیه درآمد گفت:

«راستی میرزا یادت نرود. نشانی هونگ نازنین من این بود که لبش کنگره داشت.»

میرزا عریضه را تمام کرد و داشت برای شاکیه‌ها می‌خواند که حسن آقا، پسر حاجی ممرضا از پیش و دونفر قلندر تفنگ به دوش از پس، سر رسیدند. سلام و احوال‌پرسی، قلندرها رفتند توی مسجد و حسن آقا نشست.

میرزا گفت: «خوب وقتی رسیدی حسن آقا. تو هم گوش کن شاید دو کلمه‌ای به عنوان سفارش پایین عریضه بنویسی و کار بندگان خدا راه بیفتد.» و عریضه را از سر تا ته به صدای بلند خواند. زن شاکیه همچنانکه گوش می‌داد هی می‌گفت: «جانمی! بنازم به این دستخط.» و آن دو مرد شاکیه مرتب به ریش‌شان دست می‌کشیدند و سر تکان می‌دادند و حسن آقا به فکر فرورفته بود. خواندن عریضه که تمام شد، میرزا آن را داد به دست حسن آقا که به رسم قلندران زیرش نوشت: «استعین بی و

اماالمسئول: عترت واحد را در گرو سه هاون نهادن: حی علی خیرالعمل؛ حسن.» و داد به دست یکی از مردهای شاکلی و بعد یکی از قلندرها را از توی حیاط مسجد صدا کرد و دستور داد همراه شاکلیها برود و ببیند هونگشان را کدام دسته از قلندرها ضبط کرده‌اند و هونگها که پیدا شد، برساند در خانه صاحبانش و رسیدش را بگیرد و بیاورد برای میرزا. بعد شاکلیها بلند شدند و تا زنک از گوشه چارقش پول در بیاورد؛ یکی از مردها دست کرد و مزد عریضه را روی میز کوچک میرزااسدالله گذاشت و خداحافظی کردند و همراه قلندر تفنگ به دوش رفتند.

جان دلم که شما باشید، میرزااسدالله و حسن آقا که تنها شدند از نو خوش و بشی کردند و بعد حسن آقا درآمد که:

«خستگی راه از تنت در رفت؟»

میرزااسدالله گفت: «راه خستگی نداشت؛ اما دست چپم آزارم می‌دهد. به نظرم قراولها بدجوری بسته بودندش.»

حسن آقا گفت: «اگر تا شهر به همان حال می‌آوردندت چه می‌کردی؟ حالا پاشو یک توک پا برویم سراغ همکارت؛ من با هر دو تن حرف دارم. اینجا هم سرد است و هم نمی‌شود جلو روی مردم حرف زد.»

و هر دو برخاستند. میرزااسدالله پوست تخت را کشید روی بساط و به بقال روبرو سفارش کرد و گفت کجا می‌رود و با حسن آقا انداختند توی مسجد. نزدیک ظهر بود؛ اما از غلغله هرروزه مردم در اطراف حوض خبری نبود و لوله‌هنگ دارباشی که سر جای همیشگی اش بیکار نشسته بود، سرش را انداخت پایین تا میرزا را نبیند.

میرزا عبدالزکی گوشه حجره تنها بود و روی منقل آتش قوز کرده بود. سلام کردند و بعد میرزا عبدالزکی از کساد بازار شکایت کرد و بعد مثل

اینکه یک مرتبه به صرافت افتاده باشد، رو کرد به میرزا اسدالله که:

«جانم، تو چرا زودتر مرا به این فکر نینداختی؟ هان؟»

میرزا اسدالله پرسید: «به کدام فکر آقاسید؟»

میرزا عبدالزکی گفت: «جانم حاشیه‌ی قالیچه تمام شد...» و رو به حسن آقا افزود: «جانم، این میرزا خیلی می‌داند. دست و پای عیال ما را تو چنان پوست‌گردویی گذاشته که دیگر حوصله‌ی سرخاراندن ندارد؛ جانم.» و بعد ماجرا را برای حسن آقا تعریف کرد و هر سه خندیدند و بعد، حسن آقا گفت:

«بی مقدمه بگویم. ما به وجود شما دونفر احتیاج داریم. تراب کوی حق رسماً از شما دعوت کرده. دیروز عصر به لفظ مبارک فرمودند: پس می‌شود امیدوار بود که ما را دست‌تنها نگذارند.»

میرزا اسدالله ساکت ماند و میرزا عبدالزکی خوشحال و خندان پرسید: «جانم، چه کاری از دست ما برمی‌آید؟»

حسن آقا گفت: «ثبت و ضبط این همه سلاح و آذوقه، یک ایل منشی می‌خواهد. اهل دیوان که یا به اردو رفته‌اند یا هرکدام یک سوراخ‌گیر آورده‌اند و قایم شده‌اند. من پیش خودم گفتم این کار، کار میرزا عبدالزکی است که بیاید عده‌ای را به کمک بگیرد و دفتر دستکها را مرتب کند. بعد هم کار دیوان قضا هست که از خود ما بر نمی‌آید. کار کسی است که مورد اعتماد اهالی باشد. گفتم شاید میرزا اسدالله قبول کند.»

میرزا عبدالزکی خاکستر را از روی آتش منقل کنار زد و پابه‌پا شد و گفت:

«من حرفی ندارم. جانم؛ اما بگذار ببینیم میرزا اسدالله چه می‌گوید.»

میرزا اسدالله گفت: «این جور کارها از سر من زیاد است. مرا خلق

کرده‌اند برای میرزا بنویسی در مسجد.»

حسن آقا گفت: «تعارف را بگذار کنار. این روزها جای از کار در رفتن

نیست.»

میرزا عبدالزکی دنبال کرد که: «جانم، چرا شکسته نفسی می‌کنی؟

قبایی است به قامت تو دوخته. چه کسی صالح‌تر از تو می‌شود پیدا کرد،

جانم؟»

میرزا اسدالله گفت: «من نه شکسته نفسی می‌کنم نه آدم از زیر کار

در رویی هستم؛ اما شما هر دو تن می‌دانید که من از آنهایی نیستم که هر

کاری پیش دستشان آمد، می‌کنند. برای من مبنای هر عملی ایمان است.

اصول است. اول اعتقاد، بعد عمل. قصد قربت را که لابد شنیده‌اید؟ اگر

دیگران فقط آداب مذهبی را با قصد قربت به جا می‌آورند، من در هر

کاری باید قصد قربت باشد. در حالی که من اصلاً نمی‌دانم شماها چه

به سر دارید؛ البته تکفیرتان نمی‌کنم؛ اما بهتان مؤمن هم نیستم. در چنین

وضعی، از دست من چه کاری ساخته است؟»

حسن آقا گفت: «تو چطور نمی‌دانی ما چه به سر داریم؟ ما زیر پای

حکومت را رفته‌ایم.»

میرزا عبدالزکی گفت: «شما نروفته‌اید، جانم. قبله عالم تشریف

برده‌اند قشلاق. شما هم میدان را خالی دیده‌اید و حالا دارید می‌تازید. ما

که بخیل نیستیم، جانم.»

میرزا اسدالله گفت: «حتی مردم می‌گویند حکومت برای شما تله

گذاشته.»

میرزا عبدالزکی گفت: «جانم، پس نکند می‌ترسی؟ هان؟»

میرزا اسدالله گفت: «آقاسید، من سر جای خودم نشسته‌ام. لازم هم

ندارم سرم را هی به در و دیوار بکوبم و هرروز یک کلک تازه بزنم.»
 میرزا عبدالزکی گفت: «جانم، چه احتیاجی به نیش و کنایه هست؟
 درست است که من اهل ماجرا هستم؛ اما برای چنان ماجرای که در ده
 گذشت، گمان می‌کنم سر تو بیشتر از من درد می‌کند.»

حسن آقا گفت: «بین میرزا اسدالله؛ درست است که حکومت برای ما
 تله گذاشته؛ ولی ما این تله را بدل می‌کنیم به پناهگاه برای همه آدمهایی
 که با ظلم درافتاده‌اند و وقتی همه مظلومها را جمع کردی، به راحتی
 می‌شود بیخ ظلم را کند. ببینم، نکند از این قضیه هونگ، دل چرکین
 شده‌ای، هان؟ گذشت آن زمانی که صدای هونگ مقدس بود. حالا
 سرنوشت عالم قدس به صدای توپ بسته است و تازه تو می‌دانی که امر
 ما حق است. ما از این کشتار شیعه و سنی به جان آمده‌ایم. ما به خدمت
 مردم کمر بسته‌ایم.»

میرزا اسدالله گفت: «حکومت هم از این حرفهای دهن‌پرکن می‌زد.»
 حسن آقا گفت: «ولی تو می‌دانی که ما لقلقه زبان نداریم. هنوز کفن
 بابای من خشک نشده. ما به جان می‌زنیم. سرمان را گذاشته‌ایم. حتم
 داریم که برد با ماست.»

میرزا عبدالزکی گفت: «جانم هم امروز صبح خانلرخان مقرب دیوان
 فرستاده بود سراغ من که مسوده همه اشعارش را بدهم ببرند. پیداست
 جانم که هوا پس است.»

میرزا اسدالله گفت: «من در همین یکی تردید دارم. گیرم که شما یک
 شهر را نجات بدهید یا دوتای دیگر را؛ ولی می‌دانید که چرخ اصلی دارد
 می‌گردد. حکومت با همه خدم و حشم و قورخانه‌اش حی و حاضر است.
 آنوقت شما خیال کرده‌اید که آب را از آسیاب انداخته‌اید. با این

خان‌خانی که ما گرفتار شیم، اول باید پروانه اصلی زیر آب را از کار انداخت.»

حسن آقا گفت: «پس در اصل مطلب حرف نداری. در امکان موفقیت ما حرف داری. ناچار حق داری بررسی.»

میرزا اسدالله گفت: «آخر وقتی تو مرا به کاری دعوت می‌کنی که کم و کیفش برایم روشن نیست، می‌خواهی دوران‌دیشی هم نکنم؟ فرض کنیم که من ترسو؛ اما چه غرض از کاری که موفقیتش مشکوک است؟ جز یک خونریزی تازه؟ از همه اینها گذشته، گفتم که من مبنای ایمان شما را ندارم. و تو بهتر از من می‌دانی که فقط در راه یک ایمان می‌شود چشم بسته قدم گذاشت.»

میرزا عبدالزکی گفت: «جانم، اصلاً این همه دوران‌دیشی برای چه؟ مگر از عمر ما همه‌اش چقدر باقی مانده، جانم؟ من هرچه فکر می‌کنم که این باقیمانده عمر را باید تو همین حجره سرکنم با این مشتریها و این خرت و خورتها که همه‌شان بوی مرده شورخانه می‌دهند، دلم به هم می‌خورد. آخر حرکتی، جانم؛ تکانی، تغییری، تنوعی...»

بقیه کلام میرزا عبدالزکی در هیاهوی پنج شش نفر زن و مرد گم شد که مردی پف کرده را به دوش می‌کشیدند و می‌خواستند همه باهم از در حجره میرزا عبدالزکی بیایند تو. زنی مرتب می‌گفت:

«آی آقا جان، امان! به دادم برس. شوهرم از دست رفت. آی آقا جان

امان...»

مردی می‌گفت: «هی گفتم شب که می‌خواهید ورد شجاً شجاً...»

دیگری می‌گفت: «یواش بابا، پاش را شکستی.»

میرزا عبدالزکی که دید الآن در حجره را از پاشنه در می‌آورند، بلند شد

و رفت جلو، پرسید:

«چه خبر است جانم؟ چه شده؟ مگر زخم شمشیر خورده؟»
یکی از زنها گفت: «مار آقا جان، مار! جای نیشش بدتر از زخم شمشیر
دهن واکرده.»

میرزا عبدالزکی پرسید: «جانم، پس صبح تا حالا کجا بودید؟»
همان زن گفت: «ای آقا، دستم به دامن. از آن سر شهر تا اینجا
آمده ایم. همه دعانویسها بساطشان را ورچیده اند و رفته اند قلندر
شده اند.»

میرزا عبدالزکی گفت: «آخر جانم حالا کار مرا خراب کردید. به هزار
زحمت تازه روح بابای این بندگان خدا را حاضر کرده بودم. حالا دوباره از
کجا گیرش بیاورم، جانم؟»

یکی از مردها گفت: «بهبه! برادر من دارد از دستم می رود تو غم روح
بابای دیگران را می خوری؟ آخر دوايي، وردی، تعویذی. پس این دکان را
برای چه واکرده ای؟»

که میرزا اسدالله برخاست و تکه کاغذی را که چیزی رویش نوشته
بود، به سمت آنها دراز کرد و گفت:

«عصبانی نشو برادر. این آقا حواسش جمع نیست. حضور روح گنجش
کرده. این سفارش را بگیر و مریضت را ببر پیش حکیم باشی محل. تا
محکمه اش راهی نیست. خان دایی من است.»

و از حجره رفت بیرون و نشانی محکمه خان دایی را به آنها داد و
روانه شان کرد و برگشت. وقتی از نو تنها ماندند، حسن آقا پابه پا شد و گفت:
«میرزا، من می فهمم که تو اهل اصولی، اما آخر این اصول برای که
وضع شده؟ جز برای آدمیزاد؟ درست؟ بنای کار تو هم بر ایمان و اصول؛

این هم درست؛ اما آن ایمانی که کشتار آدمیزاد را روا بداند، حق نیست. باطل است. حالا می فهمی که ما چه به سر داریم؟ حفظ نفوس مردم، حتی به قیمت ازدست دادن ایمان و اصول و تو بهتر از من می دانی که در روز اول، مبنای هر ایمانی همین بوده. منتها زمانه که برگشت، ایمان و اصول هم برمی گردد؛ تغییر می کند.»

میرزااسدالله گفت: «اگر اصول واقعاً اصول باشد، نباید با گردش زمانه بگردد. اصل یعنی آنچه همیشه اصالت دارد. البته من هم به این کشتاری که شما باهاش می جنگید نظر نمی دهم؛ اما با همان معتقدات قدیمی خودم بلدم اصول را حفظ کنم.»

میرزا عبدالزکی پرسید: «نمی فهمم جانم، پس اختلاف شما در چیست؟»
میرزااسدالله گفت: «در اینکه هر مذهب و مسلک تازه ای دعواهای حیدر نعمتی را کیش می دهد و بهانه تازه ای می شود برای تکفیر. بعد هم خونریزی و تصفیۀ حساب خلق الله و این نقض اصولی است که ما هر دو بهش معتقدیم. دیگر گذشت آن زمانی که مذاهب، عامل اصلی تحول بودند.»
حسن آقا گفت: «پس می گویی در مقابل چنین مظالمی باید دست روی دست گذاشت و نشست به تماشا؟»

میرزااسدالله گفت: «من نمی دانم چه کار باید کرد. نه رهبر قومم، نه مدعی امامت و نه مذهب تازه ای آورده ام؛ اما این را می دانم که از دست من یکی کاری ساخته نیست و شما هم بی خود سنگ به شکم می زنید. شما دارید زمینه یک خونریزی تازه را می گذارید.»

حسن آقا گفت: «تا وقتی تو خیال می کنی کاری از دستت ساخته نیست؛ البته که ما هم بی خود سنگ به شکم می زنیم.»

میرزا عبدالزکی گفت: «آخر جانم، من و تو که تنها نیستیم. مگر یادت

رفته همان مقاومت جزیی ما در ده چه سرمشقی شد؟»
 میرزا اسدالله گفت: «می دانم. این را هم می دانم که اگر قرار باشد میان این حضرات و حکومت یکی را انتخاب کرد، من این حضرات را انتخاب می کنم و تازه نه به علت مذهب تازه شان؛ بلکه به علت رشادتشان؛ اما کار یک مملکت که کار یک ده نیست و اگر ما در ده موفق شدیم، از کجا معلوم که در یک مملکت موفق بشویم؟»

حسن آقا گفت: «این دیگر بسته است به کمکی که تو و امثال تو بکنند. اگر در ده کمک شما دونفر کافی بود؛ در یک شهر دو بیست نفر یا دوهزار نفر امثال شما لازم است و اصلاً خیالت را راحت کنم میرزا؛ برای من، گرچه من کدام سگی است؟ برای ما، مهم این نیست که ببریم یا نه؛ چون حق عاقبت می برد. از زردشت بگیر و بیا تا امروز؛ همه اولیاء به این امید زندگی کرده اند و با این امید مرده اند. از حساب هزاره ها حتماً خبر داری؟ سر هر هزاره ای حق یک بار دیگر ظاهر می شود و تا ساعت ظهور ولی جدید نزدیک بشود، مهم برای ما این است که هسته مقاومت را زنده نگهداریم. هسته نجات بشری را. در من، در تو، در این مارگزیده، در زن میرزا عبدالزکی. می دانی میرزا، فقط مردم بازارند که باید در فکر عاقبت کار باشند و در فکر استفاده ای که باید برد. من و تو که اهل بازار نیستیم.»
 میرزا عبدالزکی گفت: «جانم، من مثل شماها نمی توانم وارد معقولات بشوم؛ اما همینقدر می دانم که قبله عالم با همه خدم و حشم بی خودی فرار نکرده، جانم. حتماً یک اتفاقی افتاده، یک ترسی پیش آمده جانم که خانلرخان فرستاده دنبال مسوده اشعارش که مبادا دست کسی بیفتد. این جور اتفاقات را باباهای ما ندیده اند، جانم. هر پنج شش نسل یک بار آن هم به زور اگر چنین پیش آمدهایی بکند. جانم، راستش من این روزها

برای خودم خیلی اهمیت قایلیم. به خصوص برای چشمم که شاهد جاخالی کردن یک دربار بوده با همهٔ بیا و بروش. جانم، کدام یکی از باباهای ما چنین اتفاقی را دیده‌اند؟»

میرزااسدالله گفت: «احساساتی نشو آقاسید. گیرم که این حضرات بردند و به حکومت هم رسیدند، تازه به نظر من هیچ اتفاق جدی نیفتاده. رقیبی رفته و رقیب دیگر جایش نشسته. می‌دانید، من در اصل با هر حکومتی مخالفم؛ چون لازمهٔ هر حکومتی شدت عمل است و بعد قساوت و بعد مصادره و جلاد و حبس و تبعید. دوهزار سال است که بشر به انتظار حکومت حکما خیال بافته. غافل از اینکه حکیم نمی‌تواند حکومت بکند؛ سهل است، حتی نمی‌تواند به سادگی حکم و قضاوت بکند. حکومت از روز ازل کار آدمهای بی‌کله بوده. کار اراذل بوده که دور علم یک ماجراجو جمع شده‌اند و سینه زده‌اند تا لفت و لیس کنند. کار آدمهایی که می‌توانند وجدان و تخیل را بگذارند لای دفتر شعر و به ملاک گرایز حیوانی حکم کنند؛ قصاص کنند؛ السن بالسن؛ تلافی؛ کیفر؛ خونریزی و حکومت. درحالی‌که کار اصلی دنیا در غیاب حکومتها می‌گذرد. در حضور حکومت، کار دنیا معوق می‌ماند. هر مشکلی از مشکلات بشری اگر به کدخدامنشی حل نشد و به پادرمیانی حکومت کشید، زمینهٔ کینه می‌شود برای نسلهای بعدی.»

میرزا عبدالزکی گفت: «جانم، هیچ می‌دانی که داری با منطق آدمهای وامانده حرف می‌زنی؟ با منطق آدمهایی که هیچوقت راه به حکومت نداشته‌اند؟»

میرزااسدالله گفت: «پس می‌خواستی با منطق آنهایی حرف بزنی که به حکومت راه داشته‌اند؟ تاریخ پر از منطق آنهاست. مقولهٔ اول در کشتار،

مقوله دوم در کشتار و مقوله آخر هم در کشتار. دیده‌ایم که با آن صفحات زرنگارشان چه گندی به عالم بشریت زده‌اند! من این منطق را قبول ندارم.»

میرزا عبدالزکی گفت: «معلوم است، جانم. همین است که حرفه‌های بوی ناگرفته جانم؛ اصلاً حرفه‌های بوی وازدگی می‌دهد.»

میرزا اسدالله گفت: «بهتر از این است که بوی دنیازدگی بدهد و بوی خون و اصلاً آنچه را تو واماندگی می‌دانی، من نجابت می‌دانم.»

میرزا عبدالزکی گفت: «همان نجابتی که همه پیرزنهای وامانده دارند؟ خوب البته جانم؛ وقتی از جای تکان نخوری، کمترین نتیجه‌اش این است که نجیب می‌مانی. عین پیرزنها.»

میرزا اسدالله گفت: «نه آقاسید؛ نجابت با واماندگی از دو مقوله مختلف است. آدم وامانده قدرت عمل ندارد؛ اما نجیب کسی است که قدرت عمل داشته باشد و کف نفس کند.»

حسن آقا گفت: «خوب چه ربطی به کار ما دارد.»

میرزا اسدالله گفت: «این جور ربط دارد که این آقاسید خیال کرده برای شرکت در حکومت، آدمی مثل من درمانده است و باید جالینوس دوران بود یا قدرت جابه‌جا کردن کوه احد را داشت تا لایق شرکت در حکومت شد و اشتباهش همین جا است. آقاسید، برای اینکه روی آب بیایی فقط باید سبک باشی؛ اما مروارید همیشه ته آب می‌ماند. مگر غواص دنبالش بفرستی. برای شرکت در حکومت کافی است کمی باهوش باشی و بفهمی کشش قدرت به کدام سمت است. بعد هم بلد باشی چشمت را ببندی، البته اوایل کار؛ چون بعد عادت می‌شود و حتی چشم باز وجدان هم چیزی را نمی‌بیند. کاری که مرد می‌خواهد، پشت کردن به این خوان یغما است.»

حسن آقا گفت: «آخر ارسطو هم در جهانگشایی اسکندر شرکت داشت؛ نظام‌الملک هم وزارت کرد؛ بیرونی هم دنبال محمود رفت هند و خلیفه بغداد را به دستور خواجه نصیر لای نمده مالیدند. راجع به اینها چه می‌گویی؟ و هزاران نفر دیگر که خودت بهتر از من می‌شناسی.»

میرزا اسدالله گفت: «هرکدام از این حکما که شمردی، با همه حکمتشان آدمی بوده‌اند مثل همه آدمها. معصوم نبوده‌اند. همه‌شان گناهی کرده‌اند و کفاره‌ای داده‌اند. ارسطو منطق را گذاشت تا جانشینان شاگردش، فصیح و بلیغ، عذر گناهان او را بخواهند. بیرونی به آب «ماللهند» خون آن‌همه هندو را که محمود کشت، از دستهای خودش شست و خواجه نصیر خیلی سعی کرد که در کتاب اخلاق خودش غسل بکند و نظام‌الملک که اصلاً یکی بود، مثل همین خانلرخان حی و حاضر که چون هوا را پس دیده، فرستاده دنبال مسوده اشعارش. بهت قول می‌دهم که اگر اوضاع به صورت اول برگشت و تاریخ را همانهایی نوشتند که تا به حال نوشته‌اند؛ دو‌یست سال دیگر، همین مسوده‌های خانلرخان بشود یک دیوان شعر پرسروصدا و شاید به آب طلا هم نوشته بشود. همه اینها که شمردی در نظر من طفیلیهای قدرت‌اند. کنه‌هایی زیر دم قاطر چموش قدرت چسبیده؛ آن‌هم قدرتی که بناش بر ظلم است، نه قدرت حق. قدرت حق در کلام شهداست. به همین دلیل من تاریخ را از دریچه چشم شهدا می‌بینم. از دریچه چشم مسیح و علی و حلاج و سهروردی؛ نه از روی نوشته زرنگار حکمای به حکومت رسیده که انوشیروان آدمی را عادل نوشته‌اند با آن‌همه سرب داغی که به گلوی مزدکیها ریخت.»

حسن آقا گفت: «پس تو دنبال معصوم می‌گردی؟»

میرزا اسدالله گفت: «چه می‌شود کرد؟ هرکسی دنبال چیزی می‌گردد

که ندارد.»

حسن آقا گفت: «آخر آنهایی هم که منتظر امام زمانند همین را می گویند.»
میرزا اسدالله گفت: «می دانی حسن آقا؟ عصمت یک امر نسبی است و برای رسیدن بهش یا برای انتخابش، آدم هر لحظه‌ای سر یک دوراهی است. دوراهی حق و باطل. دیگر لازم نیست سالهای سال انتظارش را بکشی؛ اما آن کسی که منتظر ظهور امام زمان است، دست کم این جور حکومتها را حکومت «ظلمه» می داند؛ یعنی قبولشان ندارد.»

حسن آقا گفت: «اما می بینی که این جور حکومتها هستند. شر و مَر و گنده هم هستند و به قول خودت، همه شان هم با تکیه به قدرت ظلم.»
میرزا اسدالله گفت: «و به همین دلیل است که من از دریچه چشم شهدا به دنیا نگاه می کنم.»

حسن آقا گفت: «و به همین دلیل هم هست که هر کس منتظر امام زمان است، دست روی دست می گذارد و در مقابل هیچ ظلمی از جا نمی جنبد. دل همه این جور آدمها به همان حرفهای تو خوش است. به نجابت، به عصمت، به درانتظار معصوم ماندن و می بینی که طلسم این دور و تسلسل را آخر یک جایی باید شکست. بعد هم مگر تو نمی گویی گذشت آن زمانی که مذاهب عامل اصلی تحول بودند؟ و مگر نمی دانی که خارج از محیط مذاهب، شهادت معنی خودش را از دست می دهد؟»

میرزا اسدالله گفت: «نه. از دست نمی دهد و اصلاً من قبول ندارم که شهادت مختص قلمرو مذاهب باشد.»

میرزا عبدالزکی گفت: شماها جانم دارید از حد عقل من بالاتر می روید. اصلاً آمیرزا، من هم اعتقادی به حرف و سخن این قلندرها ندارم جانم؛ اما وقتی کارد به استخوان رسید و روزگار خراب شد و دیگر

بویی از خوشبختی نیامد؛ آخر جانم هرکسی حق دارد به خودش بگوید که شاید خوشبختی در این راه تازه باشد! و شاید تا حالا ما نمی فهمیدیم. پس برویم زیر بالشان را بگیریم، شاید زندگی راحت تر بشود.»

میرزا اسدالله گفت: «زندگی برای آدم بی فکر همیشه راحت است. خورد و خواب است و رفتار بهایم؛ اما وقتی پای فکر به میان آمد، تو بهشت هم که باشی، آسوده نیستی. مگر چرا آدم ابوالبشر از بهشت گریخت؟ برای اینکه عقل به کله اش آمد و چون و چراش شروع شد. خیال می کنید بار امامتی که کوه از تحملش گریخت و آدم قبولش کرد، چه بود؟ آدم زندگی چارپایی را توی بهشت گذاشت و رفت به دنیای پر از چون و چرای عقل و وظیفه. به دنیای پر از هول و هراس بشریت.»

حسن آقا گفت: «از اول خلقت تا حالا این همه از آدم ابوالبشر حرف زده ایم، بس نیست؟ آخر چرا از آدم گرفتار امروزی حرف نزنیم؟ می دانیم که جد اول بشر چه کرد و چرا کرد؛ اما تکلیف این نبیره در مانده او چیست؟ اینکه بنشیند و تماشاچی رذالتها باشد؟ اگر آدم از بهشتی گریخت که زیر سلطه غرایز حیوانی بود؛ ما در دوزخی گرفتاریم که زیر سلطه شهوات و رذالتهاست. همان حق و وظیفه ای که تو می گویی، به من حکم می کند که مثل دیگر آدمیزادها حرکت کنم، عمل کنم، امیدوار باشم، مقاومت کنم و به ظلم تن در ندهم و شهید بشوم تا دست کم تو از دریچه چشم من به دنیا نگاه کنی و اصلاً چه احتیاجی به شهادت من؟ مگر نقطه اولی شهید نشد؟»

میرزا عبدالزکی پرسید: «جانم، میرزا کوچک جفردان را می گویی؟ او که خودش را به خمره تیزاب انداخت، حسن آقا.»

حسن آقا گفت: «آقاسید، تو چرا حرفهای میزان الشریعه ای می زنی؟

خمرة تيزاب کدام است؟ نشنیده‌ای می‌گویند وقتی امام زمان ظهور کند، مردم گمان می‌کنند دین و مذهب تازه آورده؟ هان؟ خوب از کجا که تراب کوی حق همان امام زمان نباشد؟»

میرزااسدالله گفت: «خیالت راحت باشد که برای من فرقی نمی‌کند. من نیستم از آنهایی که به‌انتظار امام زمانند. برای من هرکسی امام زمان خودش است. مهم این است که هر آدمی به وظیفه امامت زمان خودش عمل کند. بار امانت یعنی همین.»

میرزا عبدالزکی پرسید: «پس جانم آخر می‌گویی چه بایست کرد؟ با حکومت که مخالفی؟ به این حرف و سخن تازه هم که کمک نمی‌دهی؛ منتظر امام زمان هم که نیستی. پس جانم هر مقاومتی را رها کرده‌ای. آخر مگر می‌شود این تن را داد دم سیل؟ به‌قول خودت، حتی آنهایی که به‌انتظار امام زمان دست روی دست می‌گذارند و می‌نشینند بر تو رجحان دارند، جانم؛ چون دست‌کم مقاومت را به‌صورت انتظار زنده نگهداشته‌اند.»

حسن آقا گفت: «بین میرزا، الآن وضع غیرعادی است. هیچکدام ما زندگی هرروزمان را نمی‌کنیم. چرا؟ چون یک اتفاقی افتاده؛ چون چیزی درقبال ظلم قد علم کرده. این چیز، نپیره‌های همان آدم ابوالبشرند به‌اضافه یک ایمان تازه و تو فقط این ایمان را نداری؛ اما به اصول خودت که ایمان داری و بنا بر اصول و معتقدات قدیمی تو هم، این وضع قابل تحمل نیست. پس چرا معطلی؟ مگر نمی‌بینی که سرنوشت این ترازو را حتی یک نفر می‌تواند عوض کند؟ به این طرف یا آن طرف، به این ور سکه یا آن ور.»

میرزا عبدالزکی پرسید: «من، جانم؛ می‌خواهم بدانم تو که هر فردی را امام زمان خودش می‌دانی، در این وسط چه کاره‌ای؟ چه وظیفه‌ای برای خودت قایلی؟»

میرزا اسدالله گفت: «آقاسید، این وضع را من نساختم. کسی هم که ساخته به میل من نساخته. من از اصل، این دنیا را با این وضع بشری قبول ندارم؛ نه این ور سکه اش را، نه آن ورش را. دنیای من آنقدر پست نیست که پشت و روی یک سکه جا بگیرد. دنیای من تا به حال فقط در عالم خیال واقعیت پیدا کرده. این است که زندان و دوزخ و بهشت برایم فرقی نمی‌کند. من هر جا که باشم و در هر حال، فقط به خیال خودم زنده‌ام.»

میرزا عبدالزکی گفت: «جانم باز حرف‌هایت بوی ازدگی گرفت. نکند می‌خواهی بگویی «چنین قفس نه‌سزای چو من خوش‌الحانی است»؟»

میرزا اسدالله گفت: «اگر قرار بود حرف‌های بزرگ را فقط آدم‌های بزرگ بزنند که حق شیوع پیدا نمی‌کرد.»

حسن آقا پرسید: «نگفتی میرزا که عاقبت می‌نشینی و دست روی دست می‌گذاری و تماشا می‌کنی، تا به تعداد شهدا افزوده بشود یا می‌جنبی و زیر بال ما را می‌گیری؟»

میرزا اسدالله گفت: «بین حسن آقا؛ وقتی کسی قیام می‌کند، حتماً هدفی دارد. علاقه‌ای به چیزی، یا نفرتی از چیز دیگر، یا ایمانی. من نه آن ایمان را به کار شما دارم که بایست و نه به هیچ چیز این دنیا علاقه‌ای دارم...»

حسن آقا پرسید: «دست کم نفرت که داری؟»

میرزا اسدالله گفت: «نفرت دارم. بدجوری هم دارم. من نفس نفرتم. نفس نفی وضع موجودم و ناچار بایست نفس قیام هم باشم؛ اما...»

میرزا عبدالزکی حرفش را برید و گفت: «یادت هست جانم، ده که بودیم می‌گفتی وقتی کاری از دستت برآمده نیست، بهتر است نجابت خودت را حفظ کنی؟ و یادت هست که من حرفت را قبول کردم؟ خوب آمدیم و از دست ما کاری ساخته بود، جانم. در این صورت، نجابت را

چه جوری باید حفظ کرد؟ هان؟ فقط با نفی همه چیز؟ و بار امانت یعنی همین؟»
 میرزااسدالله مدتی ساکت ماند و سر به زیر انداخت. بعد سر برداشت
 و لحظه‌ای هر دو دوست خود را که به انتظار او نشسته بودند برانداز کرد و
 بعد، سری تکان داد و گفت:

«حیف! حیف! که این تن بدهکار است.»

حسن آقا پرسید: «خوب؟»

میرزااسدالله گفت: «هیچی. فکر می‌کردم اگر این تن بدهکار نبود،
 بدهکار این همه نعمتی که حرام می‌کند؛ چه راحت می‌شد کنار نشست و
 تماشاچی بود و خیال بافت و به شعر و عرفان پناه برد؛ اما حیف که جبران
 این همه نعمت به سکون ممکن نیست. این هوا، این دوستی، این دم،
 پسر، حمید و قالیچه‌ای که حاشیه‌اش بافته شده؛ جبران هر کدام از این
 نعمات را باید به عمل کرد؛ نه به سکون. سکون و سکوت جبران هیچ چیز
 را نمی‌کند. تو آقاسید طبعاً اهل عملی و به دنبال ماجرا. خوشا به حالت! و
 تو حسن آقا ایمان داری و چه بهتر از این! اما من درحالی باید عمل کنم که...»
 که میرزا عبدالزکی پرید و پیشانی میرزااسدالله را بوسید و حسن آقا
 همچنانکه داشت با خودش کلنجار می‌رفت تا مبادا اشکش راه بیفتد؛
 شنید که میرزااسدالله گفت:

«بسیار خوب آقاسید. بسیار خوب. می‌آیم. با علم به اینکه هیچ دردی

از دردهای روزگار را دوا نمی‌کنیم.»

مجلس هفتم

جان دلم که شما باشید، میرزابنویسهای ما تا یک هفته بعد از آن روز دکان و دستگاه خودشان را تعطیل کردند و رفتند دنبال کار و کاسبی جدید. میرزاعبدالزکی بیدزدنیهای حجره‌اش را کافور زد و بست و یک قفل گنده هم زد در حجره و از آن به بعد هر روز یک پایش تو تکیه‌نواها بود و پای دیگرش توی ارگ و سرکشی می‌کرد به کار میرزابنویسهای دیوانی و غیردیوانی که از این‌ور و آن‌ور جمع کرده بود و هرکدام را به کاری گماشته بود. برای نگه‌داشتن حساب هونگها و توپ و تفنگها و سلاحهای دیگر، میرزاعبدالزکی از خود قلندرها میرزابنویس انتخاب کرده بود و دستور داده بود دفتر دستکهاشان را به رمز نگهدارند و به رسم خودشان اعداد و ارقام را با نقطه و حرف بنویسند تا غریبه سر از کارشان درنیاورد و اصلاً بعضی از راویان اخبار معتقدند که حساب سیاق از همین سربند متداول شد و خود میرزاعبدالزکی بود که در اشکال حروف تغییراتی داد و دفتر رمزمانندی درست کرد و به نظر تراب ترکش دوز هم رساند و تخس کرد میان حسابدارها؛ اما برای نگه‌داشتن حساب آذوقه شهر، از قوم و خویشها و دوست و آشناها و همکارهای قدیمی کمک

گرفت. به خصوص فرستاد دنبال هرچه دعانویس و رمال و مارگیر و جام‌انداز که تو شهر سراغ داشت و هر ده نفرشان را سپرد دست یک میرزابنویس دیوانی که طرز کار با دفتر رمز و آداب نگهداشتن دفتر دستکها را یادشان بدهد و به کارشان رسیدگی کند. درست است که عده زیادی از این صنف حالا دیگر بساط خالکوبی وا کرده بودند و هرکدام برای خودشان روزی بیست سی تا مشتری داشتند و به همین مناسبت برای میرزا عبدالزکی بهانه آورده بودند که نمی‌خواهند انگشت تو رزق مردم شهر بزنند؛ اما خیلپهاشان هم بودند که به علت کساد بازار دعانویسی، با رضا و رغبت به کمک میرزا رفته بودند.

میرزا عبدالزکی از صبح تا ظهر کارش سرکشی به انبارهای آذوقه بود و از بعد از ظهر تا غروب تو یکی از اتاقهای ارگ حکومتی رسیدگی به حساب سلاحها می‌کرد. به پول خودش هم از میدان مالبندها همان الاغی را که باهاش رفته بود سر املاک حاج ممرضا، با زین و یراق خریده بود و بی اینکه معطل قلندرهاى شوشکه بسته بشود، هر وقت که لازم بود از این سر شهر تا آن سر، مثل قرقی می‌رفت و از این انبار به آن انبار. طوری کرده بود که سر ظهر هر روز می‌دانست هرکدام از انبارها چقدر ذخیره دارند؛ دیروز چند خروار گندم و جو و بنشن از کجا وارد انبارها شده؛ یا چند خروار به نانواها داده‌اند یا میان بقالها و رزازها پخش کرده‌اند و عین همین ترتیب را برای کار سلاحها داده بود و به کمک هفت قلندر میرزابنویس که تو همان اتاق ارگ می‌نشستند؛ غروب به غروب ریز هر جور سلاحی را داشت. زنش، درخشنده خانم هم که سخت مشغول قالی بافی بود و دیگر از آن بابتها، نه خودش، نه زنش ناراحتی خیالی نداشتند. درست است که درخشنده خانم هنوز از حاشیه خوانی به متن نرسیده بود؛ اما با کمک

زرین تاج خانم حالا دیگر سه تا دار قالی تو خانه خودش برپا کرده بود و پانزده تا قالی باف مزدبگیر داشت. سه تا مرد که نقشه می خواندند و باقی، دخترهای همسایه و دوست و آشناها که از خانه ماندن به عذاب آمده بودند و اگر مزد هم بهشان نمی دادی، حرفی نداشتند. زرین تاج خانم صبح به صبح حمید را که می فرستاد مکتب، دست حمیده را می گرفت و می رفت خانه درخشنده خانم و چادرش را می زد پر کمرش و تا غروب یک لنگه پا کار می کرد. استادکار همه شان بود و دوتایی کارشان چنان گرفته بود و چنان جی جی باجی همدیگر شده بودند که نگو.

از آن طرف بشنوید از میرزا اسدالله که حالا دیگر به جای نوشتن شکایت مردم، صبح تا غروب کارش رسیدگی به شکایت مردم بود. محل کارش تکیه پالاندوزها بود و داده بود شبستان تکیه را آب و جارو کرده بودند و حصیر انداخته بودند و همان بساط میرزا بنویسی خودش را آورده بود و گذاشته بود بغل در شبستان و به کمک ده نفر منشی که دورتادور می نشستند و هر کدام یک همچو بساطی داشتند، کار مردم را می رسید. بیست نفر قلندر شوشکه بسته هم عمله اکره دستگاهش بودند که دایم تو حیاط و هشتی تکیه می پلکیدند و اگر لازم می شد می رفتند پی کسانی که باید به دیوان قضا احضار بشوند. درست است که میرزا اسدالله رسماً منشی دیوان قضا بود؛ اما نه ریسی به عنوان قاضی بالاسرش بود و نه احتیاجی بود که خودش بر دیگران ریاست کند. ترتیب کار را جوری داده بود که همه کارها کدخدانسانه و با مشورت و بی توپ و تشر حل می شد؛ چون کارها را تقسیم کرده بود. هر که را دعوی ملکی داشت، می فرستاد سراغ همکار بغل دستی اش؛ هر که را دعوی ازدواج و طلاق داشت، سراغ همکار دومی و هر که را دعوی ناموسی داشت، سراغ سومی و

همین جور... سه نفر از همکارهاش که همه از میرزابنویسهای معتبر شهر بودند؛ اصلاً آخوند بودند و اگر مسالهای شرعی در میان بود یا عقد و طلاق لازم می شد، فی المجلس کار را تمام می کردند. به هر صورت، کمتر احتیاج پیدا می شد که قلندرهاى شوشکه بسته را دنبال کسی بفرستند و احضارش کنند یا حکم به حبس و جریمه و غرامتی بدهند.

جانم برای شما بگویند؛ از قضای کردگار اغلب شکایتهای مردم در آن روزهای حکومت قلندرها ترک نفقه بود. بعد از فروکش کردن قضیه هونگ، اغلب شاکیها زنهایی بودند که شوهرها و لشان کرده بودند و رفته بودند تو لباس قلندری و خانه و زندگی و اهل و عیال را به خدا سپرده بودند و همان روزهای اول کار و کاسبی جدید میرزااسدالله بود که یک روز چهل نفر زن قد و نیم قد، از بیست ساله تا شصت ساله، ریختند توی تکیه پالاندوزها و جیرجیر و داد و بیدادشان تمام شبستان تکیه را پر کرد. میرزا که بدجوری گیر کرده بود، دادی سرشان زد که:

«اوه! این همه جیرجیر که فایده ندارد. بزرگترتان را بگویند بیاید

بنشینند و مثل آدم حرفهایش را بزنند.»

که همه ساکت شدند و یک زن دراز باریک از وسطشان درآمد و رفت

توی شبستان جلوی میرزااسدالله نشست و گفت:

«شوهر بی غیرت من همان مشهدی رمضان علاف است که خدا

دیوانش را بکند. بی غیرت هفت سر عایله را ول کرده و رفته. نمی دانم

مگر این قلندرها مرده شور کم داشته اند؟»

میرزااسدالله گفت: «خوب حالا چه می گویی خواهر؟ چه

می خواهی؟»

زن مشهدی رمضان گفت: «معلوم است دیگر میرزا. یا چشم این

بی غیرتها کور، بیایند به زندگی شان برسند؛ یا به ما اجازه بدهید برویم قلندر بشویم؛ تا نشان بدهیم که از این مردهای بی رگ هیچی کم نداریم.» و میرزااسدالله که دید درمقابل چنین حرفی هیچی نمی شود گفت؛ با مشورت همکارهاش از زنها یک روز مهلت خواست و تکیه را خلوت کرد و تا ظهر همان روز دسته جمعی لایحه‌ای نوشتند و دادند دست حسن آقا که به عرض تراب ترکش دوز برساند و هنوز غروب نشده، به صورت لوح جدید برای همه قلندرها و اهالی شهر جار زدند که «قلندری ترک شهوات است؛ اما ترک تعهد عیال در مروت قلندری نیست.» و فردا صبح که همان زنها آمدند؛ فرستاد یکی یکی شوهرهاشان را احضار کرد و از هر کدامشان التزام گرفت که دست کم هفته‌ای یک شب بروند پیش اهل و عیالشان. درست است که این قضیه خودش یک هفته طول کشید و عاقبت سروصدای مردها را درآورد و یکیشان دست آخر پرید به میرزااسدالله و گفت:

«اگر قلندری این حسن را هم نداشته باشد، پس چه فایده؟»

اما کسی گوش به حرفش نداد و میرزااسدالله گفت تحقیق کنند که هر کدامشان از عهده خرج خانه و زندگی شان بر نمی آیند، جیره قلندری برایشان معین کنند و کار به خیر و خوشی تمام شد.

خوشبختی میرزااسدالله این بود که دیگر از دعوای قدیمی که صبح تا شام وقت میرزا به نوشتنشان می گذشت خبری نبود. نه اسب و قاطر کسی را بیگاری می بردند و نه داروغه و کلاتری وجود داشت تا چشم به مال کسی بدوزد و نه دیگر ترسی از میزان الشریعه در کار بود. البته دزدی و هیزی اتفاق می افتاد؛ چون اگر یادتان باشد، روز اول حکومت قلندرها مردم در دوستانخانه را شکستند و همه حبسیها ول شدند تو شهر. گاهی

هم عربده کشی و قداره بندی پیش می آمد و یک هو فلان بازارچه قرق می شد؛ چون از وقتی قلندرها آمده بودند سرکار، منع و تحریم میخواری و رافتاده بود و شیرکشخانه ها و میخانه های شهر دایر شده بود و قیمت حشیش آمده بود پایین؛ اما میرزا اسدالله می دانست شتر را کجا بخواباند. هرکه دزدی کرده بود، مال دزدی را یا تاوانش را ازش می گرفتند و اگر نمی دادند یک خال درشت روی پیشانی اش می کوبیدند و از شهر درش می کردند. هرکه هیزی کرده بود، فی المجلس به عقد طرف درش می آوردند و اگر پای نفر سومی درکار بود، زن را مختار می کردند به انتخاب یکی از دو مرد و غرامت آن یکی را هم ازش می گرفتند و همین جور... اما یک گرفتاری تازه هم برای شهر پیش آمده بود که قلندرها خواسته بودند میرزا اسدالله بهش رسیدگی بکند و آن گرفتاری نظافت شهر و امور آخرت اهالی بود؛ یعنی از وقتی ایشک آقاسی باشی با اردوی حکومت از شهر فرار کرده بود؛ دیگر صاحب جمعی نظافت شهر و امور مرده شورخانه بی صاحب مانده بود و بیست روزی کثافت از در و دیوار شهر بالا می رفت؛ اما چون هوا رو به سردی بود، قضیه زیاد به چشم نیامد؛ بعد هم میرزا اسدالله فرستاد پی حسین کمانچه ای که آن وقتها خیلی پای مجلسش نشسته بود و از شور و ماهورش کیفها برده بود و با خواهش و تمنا و گرو گذاشتن تار سبیل این دو تا کار را به عهده اش گذاشت و گرچه ایشک آقاسی باشی این کار یدک را به سالی دوهزار سکه طلا از قبله عالم مقاطعه گرفته بود؛ حسین کمانچه ای تعهد کرد، ماهی دوهزار سکه هم به خزانه قلندرها بدهد؛ چون هم فروش خاکروبه شهر درآمد داشت و هم لباس و زر و زیور مرده ها و به علت همین کار بود که خود تراب ترکش دوز یک لوح تقدیر برای میرزا اسدالله فرستاد؛ چون راستش از وقتی به دستور

میزان الشریعه، حاکم شرع، دست راست این حسین کمانچه‌ای را زده بودند تا دیگر نتواند کمانچه بکشد و این قضیه مال پنج سال پیش بود، حسین کمانچه‌ای شده بود یک پا قداره‌بند و عالم و آدم از همان یک دست باقیمانده‌اش به عذاب بود. از آن سردمدارها شده بود که تو دعواهای حیدر نعمتی همه شهر را به هم می ریخت و سی روزه ماه، چهل روزش تو دوستا قخانه بود و البته لازم بود که قلندرها یک جوری داشته باشندش؛ چون از روزی که مردم ریختند دوستا قخانه را خراب کردند و حسین کمانچه‌ای هم مثل آنهای دیگر آزاد شد تا روزی که این فکر به کله میرزا اسدالله بیفتد و دستش را این جوری به کار بند کند؛ پنج شش دفعه قداره کشیده بود و بدجوری باعث دردسر شده بود. این قضیه هم که به خیر و خوشی تمام شد، دیگر دردسر تازه‌ای نبود و همین جورها بود که در آخر ماه اول حکومت قلندرها از تمام اهل شهر فقط سه نفر تو دوستا قخانه بودند. دوتا آدمکش و یک محتکر که نه می شد و لشان کرد و نه میرزا حاضر بود حکم به قتلشان بدهد.

حالا از آن طرف، بشنوید از حسن آقا که هفتاد نفر قلندر فدایی را انتخاب کرده بود که مدام روی زین اسب بودند و از این ده به آن ده می رفتند و آذوقه می خریدند و گاو و گوسفند تهیه می کردند و بارشتر یا بارگاریهای بزرگ قلندر ساز، می رساندند به شهر و تحویل انبارها یا سلاح خانه می دادند. حسن آقا هر کدام از دوتا برادرش را کرده بود مأمور یک طرف. برادر کوچک را فرستاده بود به طرف املاک سابق پدری و به کمک اهالی آن آبادیها که حالا دیگر هر کدامشان یک پا اهل حق بودند، تا ده فرسخ اطراف، هر چه آذوقه و حشم اضافی سراغ می کردند، می خریدند و می فرستادند شهر و برادر بزرگتر را فرستاده بود به آبادیهای

سر راه اردوی حکومت. خوبی کار حسن آقا این بود که تا چهل فرسخی اطراف شهر هرکدام از آبادیها را که در تیول یکی از اعیان حکومت بود که فرار کرده بود؛ تا برگشت تیولدار اصلی، به صورت امانی سپرده بود به ریش سفیدهای همان آبادی و به جای سه کوت و چهار کوت حق مالک، نصفش را از شان حشم و آذوقه می گرفت. اهالی آبادیها هم که از خدا می خواستند و برای اینکه زبان همه بسته باشد، یک فتوای بلندبالا هم از میزان الشریعه گرفته بود که «... و اما بعد، عواید آنچه را که قبله عالم در تیول کسی گذاشته، در غیاب آن کس می توان به مصارف عام المنفعه رساند.» و این فتوا را داده بود در شهر و همه آبادیهای اطراف جار زده بودند و به گوش همه رسانده بودند. البته برای گرفتن چنین فتوایی لازم بود از املاک خود میزان الشریعه و همه اوقافی که نظارتش با او بود چشم پوشی کرد و حسن آقا هم این کار را کرده بود و همین جورها شد که خبر کار قلندرها کم کم در قسمت بزرگی از مملکت پیچید و عده زیادی از دهات، مالکها را بیرون کردند و هر روز از یک گوشه مملکت خبرهای تازه می رسید، درباره سربلند کردن قلندرها.

جان دلم که شما باشید؛ دیگر از آدمهای قصه ما مشهدی رمضان علاف بود که دیدیم زنش از دستش آمده بود شکایت؛ چون از همان سربند آتش گرفتن بازار علافها نه تنها رفت بست نشست؛ بلکه یکسره به لباس قلندری درآمد و داد پشت دستش نقش تبرزین کوبیدند و شد مأمور رساندن زغال و هیزم به کوره های تازه و نوساز ارگ که قلندرها هونگها را در آنها آب می کردند و توی قالبهای بزرگ ماسه ای توپ می ریختند. دیگر از آدمهای قصه مان حکیم باشی بود که گرچه وضع زندگیش هیچ فرقی نکرده بود و همان محکمه سابق را داشت و همان جور روزی سی چهل تا

مریض را می‌دید، هفته‌ای یک بار هم می‌رفت به اندرون ارگ و هرکدام از زنهای حرمسرای قبله عالم را که مریض بودند، معاینه می‌کرد و نسخه می‌داد؛ یعنی همان اول که به پادرمیانی میرزا عبدالزکی، خانلرخان فرستاده بود سراغ خاندایی و ازش خواسته بود که این کار را در غیاب حکیم‌باشی دربار که به اردو رفته بود؛ به عهده بگیرد. او هم قبول کرده بود و زندگی شهر همین جورها می‌گشت و قلندرها بی سروصدا خودشان را برای مقابله با اردوی حکومت آماده می‌کردند و می‌کردند و می‌کردند تا آخر ماه دوم حکومتشان، سی تا توپ دورزن داشتند و سه هزار و پانصد قبضه تفنگ و تیر و کمان و نیزه و شمشیر هم تا دلت بخواهد و در همین روزها بود که از اردوی حکومتی خبر رسید که در یکی از شهرهای گرم سرحدی اطراق کرده و قبله عالم همانجا را پایتخت ممالک محروسه اعلام کرده و سکه تازه زده و امام جمعه برای شهر معین کرده و حالا حالاها خیال برگشتن ندارد.

ماه سوم حکومت قلندرها درست برخورد به ماه قوس. سرمای زمستان گذاشت پشتش و تا اهل شهر آمدند بجنبند، سه تا برف سنگین افتاد و بوران و یخبندان شهر را که از سروصدا انداخت هیچی، راهها را هم بست و دیگر نه خبری از اردوی حکومت رسید و نه آذوقه‌ای به شهر آمد. درست است که خیال موافق و مخالف تخت شد که حالا حالاها خبر از اردوی حکومت نمی‌شود و ناچار سوسه و تحریک مأمورهای خفیه حکومت فروکش کرد؛ اما درست اواخر ماه سوم بود که ظهر یک‌روز تو شهر چو افتاد که دوتا از توپهای قلندرساز ترکیده و سی تا قلندر توپچی را درب و داغون کرده و پنجاه تاشان شل و پل شده‌اند. حالا نگو فقط دوتا از توپها ترکیده و سه تا از قلندرها را کشته.

جانم برای شما بگوید؛ رسم قلندرها این بود که هر توپی را می ساختند، می گذاشتند روی عراده و می بستند به دوتا قاطر قبراق و از کوچه بازارهای شهر با بوق و کرنا و دهل می بردندش بیرون و کنار چاله خرکشی بزرگی که آنور خندق بود، امتحانش می کردند و این خودش برای اهل شهر تماشایی بود. به خصوص برای بچه ها که جز قاب بازی و جفتک چارکش سرگرمی دیگری نداشتند. این بود که زن و مرد و بچه دنبال قافله توپچیها راه می افتادند و دست زنان و شادی کنان می خواندند:

قربون برم خدا رو	توپ قلندرا رو
توپ قلندرونه	خونه شا ویرونه

و آن روزی که این اتفاق افتاد، قضیه از این قرار بود که قلندرها پنج تا توپ را باهم برده بودند امتحان و همان جور که بچه ها آوازشان را دم می دادند و تریپچیها دهن توپها را با باروت پر کرده بودند و فتیله را آتش زده بودند؛ تا بیایند خودشان را بکشند کنار که صدای عجیبی بلند شده بود و آواز بچه ها را خفه کرده بود و گرد و خاک به هوا رفته بود و تا مردم بیایند بفهمند چه شد که قلندرها شوشکه بسته ریخته بودند به طرفشان و شلاق زنان همه را تارومار کرده بودند؛ اما ناله و فریاد قلندرها توپچی که مجروح شده بودند تا دم دروازه شهر می آمد. تماشاچیها که می تپیدند تو شهر، هرکدامشان به اولین نفری که رسیدند، وحشت زده گفتند:

«می دانی چطور شد؟ به چشم خودم دیدم که ده تاشان شل و پل شدند.»

- نمی دانی، نمی دانی، هرکدام از توپها صد تکه شد.

- بله هر پنج تا توپ ترکید. هر یک تکه اش هم سه نفر را کشت.

- زکی! ما را باش که دلمان را به چه خوش کرده بودیم.

- اما عجب صدایی! روز بد نبینی! نمی دانی چه خونی می آمد!

- دست یکیشان داشت رو هوا مثل مرغ پرواز می کرد.

و خبر که شایع شد، دیگر مال همه شد و چون هرکسی درش حقی داشت، دستی در آن برد و کم و زیادش کرد و از این دهان به آن گوش و از آن زن به این مرد... به هر صورت، خبر ترکیدن توپها که تو شهر پیچید، مردم هول برشان داشت. تا حالا دلشان را به ارزانی و فراوانی خوش کرده بودند و به رفع زحمت داروغه و کلاتر و قراول و شبگرد و بعد هم هرکدامشان روزی چندبار توپها را می دیدند و دلشان قرص بود و به همان نسبت که برنج هونگهای خانه هاشان را در تن توپها احساس می کردند؛ به همان نسبت هم یک جوری خودشان را صاحب آنها می دانستند و به همان نسبت که به توپها احساس مالکیت می کردند، دل و جرأتشان بیشتر بود. عیناً همانجور که هرکه پول طلای بیشتری ته کیسه اش داشت، دل و جرأت بیشتری داشت؛ اما حالا یک هو تق توپها درآمده بود و هرکسی حق داشت به توپهای سالم از امتحان درآمده هم شک کند. ناچار هرکسی به این فکر افتاد که اگر اردوی حکومت برگردد، نکند خود او را مقصر بدانند و بیخ خرش را بچسبند؟ این بود که باز مردم ساکت شدند و تو فکر رفتند و اشتهاشان را از دست دادند. عده ای گفتند به علت سرما بوده. عده ای گفتند جادو جنبل در کار بوده و عده ای دیگر گفتند مأمورهای خفیه حکومت تو دستگاه قلندرها پا باز کرده اند؛ اما واقع امر این بود که زنبورکچیا هونگها را سبک سنگین نکرده و عیار مس هرکدام را معین نکرده، درهم و برهم آبشان می کردند و هول هول باهاشان توپ می ریختند.

باری، اولین نتیجه هول و هراس اهل شهر این شد که از فردا دم در دکانهای نانوائی شلوغ شد. عین زمان قحطی. ترازو دارها که تا روز پیش به

هزار زحمت با هر پنج تا نان تازه، یک نان بیات شب مانده هم به مشتریها می دادند، حالا دیگر فرصت سرخاراندن نداشتند و ترازوداری و نان کشی منی که ورافتاد هیچی، هنوز بار تگارها ورنیامده، شاطرها خمیر را چونه می کردند و می زدند سینه تنور و هنوز پخته و برشته نشده، درش می آوردند و می دادند دست مردمی که در دکان دوپشته ایستاده بودند و از سر و کول هم بالا می رفتند. عین همین بلبشو و جنجال در دکان بقالها و علافها و رزازها هم بود و دو روز بعد از ترکیدن توپها دیگر هیچ بقال و چقالی نه بنشن داشت، نه آذوقه. البته یک هفته که گذشت حرص و ولع مردم خوابید و دوباره نانوائیها خلوت شد و بقالها جنس تازه از انبارهای شهر تحویل گرفتند و نان رو منبر نانوائیها ماند و بیات شد؛ اما ناراحتی مردم به جای خودش بود و عمله اکره حکومت هم تازه جاپا پیدا کرده بودند. این بود که یک هفته بعد از ترکیدن توپها، عصر یک روز برفی، یک دسته پانصد نفری از زنهای محله در کوشک که بیشترشان اهل و عیال سربازها و قراولهایی بودند که با اردو از شهر رفته بودند؛ راه افتادند و قرآن به سر آمدند دم در ارگ تا قلندرها را برای حفظ جان و ناموس حرمسرای قبله عالم قسم بدهند. به تراب ترکش دوز که نمی شد خبر داد؛ چون از سربند ترکیدن توپها چله نشسته بود و جز یکی دونفر از محارم، کسی نمی توانست برود سراغش. ناچار قلندرها دست به دامن امیرزاعبدالزکی شدند که عصرها تو ارگ می پلکید. میرزا هم رفت خانلرخان را با من بمیرم، تو بمیری، از توی اندرون کشید بیرون که یک ساعت تمام برای زنها منبر رفت و آخر سر هم روزهای دوشنبه هر هفته را برای ملاقات زنهای شهر با قوم و خویشهای خودشان که توی حرمسرا داشتند قرار گذاشت و سروصدا خوابید؛ اما چه خوابیدنی که

سه تا بچه شیرخواره همان روز بر دست و پاله شدند و فرداش هم بیست تا از مردها، زنهای خودشان را سه طلاقه کردند و میرزااسدالله و همکارهاش هنوز از شر این طلاق و طلاقکشی خلاص نشده بودند که صبح یکروز ابری، دویست نفر از طلاب مدارس شهر با تحت‌الحنکهای آویزان و سینه‌های چاک «وامصیبتا» و «واعلما» کشان ریختند توی تکیه پالاندوزها. خدایا باز دیگر چه خبر شده؟ که قلندرها به زحمت ساکتشان کردند و پنج نفر از ریش سفیدها و سردمدارهاشان را دست‌چین کردند و بردند توی شبستان. پیرترین آنها که عمامه سیاه داشت و ریش سفید، هنوز ننشسته، فریاد کشید:

«به این زندیقا که نمی‌شود حرف زد، آقا جان! اما شما که هرکدامتان یک عمر نان علم را خورده‌اید، لابد می‌دانید «فسیعلم الذین ظلموا...» یعنی چه؟ بله آقا جان؟»

میرزااسدالله نگاهی به همکارهایش کرد که همه سرهاشان را انداخته بودند پایین و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، گفت:

«معنی ظاهر آیه را با مختصری صرف و نحو می‌شود دانست. تفسیر هم کار بنده نیست؛ اما اگر تهدید می‌فرمایید، ما طرف شما نیستیم.»
بعد یکی از همکارهای میرزااسدالله که جرأتی پیدا کرده بود، گفت:
«در این محضر تاکنون خیانتی به جان و مال و ناموس و معتقدات اهل شهر نشده.»

بعد یکی از طلاب درآمد که: «چه فایده؟ که به حرف آدم گوش می‌کند؟»

میرزااسدالله گفت: «اگر دعوی شرعی یا عرفی است، ما همه در خدمت حاضریم.»

همان پیرمرد اولی گفت: «آقا جان جیره طلاب مدارس را یک هفته است بریده‌اند. به متولی وقف رجوع کرده‌ایم، می‌گویند از من خلع ید کرده‌اند. این حضرات هم که از کلمه حق خبر ندارند؛ آقا جان. شما که حافظ بیضه اسلامید و بر جای حاکم شرع نشسته‌اید، باید تکلیف ما را معین کنید. دارند حوزه اسلام را ضعیف می‌کنند.»

میرزا اسدالله رو کرد به یکی از سه نفر همکارش که در لباس طلاب بود و پرسید:

«می‌دانید متولی اوقاف مدارس علمیه کیست؟»

- میزان الشریعه.

این اسم در آن واحد از دهان دوسه نفر درآمد. میرزا اسدالله سری تکان داد و گفت:

«کی و چه جور از ایشان خلع ید کرده‌اند؟ تا آنجا که من می‌دانم خلع ید نشده.»

یکی از طلاب گفت: «به هر صورت، این را شما بهتر باید بدانید آمیرزا. آنچه ما می‌دانیم این است که جیره طلاب بریده شده.»

میرزا اسدالله فکری کرد و گفت: «من که گمان نمی‌کنم اینطور باشد. باید تحقیق کنم و تا نتیجه تحقیق معلوم بشود، ما به عهده می‌گیریم که جیره آقایان را از خزانه ارگ بدهند.»

یکی از طلاب گفت: «اگر خزانه‌ای وجود داشته باشد که حتماً غصبی است. حتماً در تصرف عدوانی این حضرات است.»

یکی دیگر از همکارهای میرزا اسدالله در جواب گفت:

«شما که هر کدام چهل پنجاه سال است دارید نان اسلام را می‌خورید، حالا دیگر لابد بلدید که مال غصبی را حلال کنید و تازه مگر از اکل میته

بدتر است؟»

یکی دیگر از همکارهای میرزااسدالله که لباس ملایی نداشت، گفت:
«راستی تا کی می خواهید طلبه باشید؟ ماشاءالله هرکدام پدر ما
هستید. چرا نمی روید به داد مردم برسید؟»

میرزااسدالله گفت: «شما واقعاً معتقدید که آنچه این حضرات
دراختیار دارند، مشکوک تر از اموالی است که دراختیار حکومت بود؟ در
تمام این مدت یک عباسی به زور از کسی گرفته نشده و یک چهارپا به
بیگاری نرفته.»

همان سید پیرمرد اولی با صدای لرزان گفت: «بسیار خوب آقا جان.
پذیرفتیم؛ اما مسأله اساسی اینجا است که با این تکیه ها و محافل مخفی و
قلندر بازیها، الآن سه چهار ماه است از سر هیچ منبری کلمه حق به گوش
مردم نرسیده. نمی گذارند مردم به حرف ما گوش بدهند.»

یکی از طلاب دنبال کرد که: «تمام مساجد شده بیغوله. همه منبرها
خالی مانده. فردا جواب پیغمبر را چه می دهید؟»

میرزااسدالله گفت: «این دیگر از عهده ما خارج است. بعد هم تا وقتی
شما به گوشه مدرسه قناعت کرده اید، چه انتظاری دارید که مردم بیایند به
حرفتان گوش بدهند؟ ما آنقدرش را می دانیم که حرف حق را که لازم
نیست تو بوق و کرنا زد...»

که یکی از طلاب پرید وسط حرف میرزا و گفت: «البته. به خصوص
وقتی که همه بوق و کرناها دراختیار عمله شیطان است.»

همان همکار میرزااسدالله که لباس آخوندها را داشت، گفت:

«ببینم؛ یعنی ما اینجا عمله شیطانیم؟»

- بلکه بدتر. عمله بی مزد و منت شیطان.

این را معلوم نشد کدام یک از طلاب گفت که به شنیدنش سر و صدای همکارهای میرزا اسدالله درآمد و همه خون به صورت آورده، اعتراض کردند و نمایندگان طلاب که هوا را پس دیدند؛ به همانچه گیر آورده بودند قناعت کردند و بلند شدند و همه جماعت را از توی تکیه با خودشان بردند.

جان دلم که شما باشید، وضع شهر همین جورها بود و مأمورهای خفیه حکومت هر روز در دسر تازه ای می تراشیدند و مردم هم که از سربند ترکیدن توپها توی دلشان خالی شده بود، با شنیدن خبر هر کدام از این دردسرها تازہ که تا به گوش کسی برسد یک کلاغ، چهل کلاغ می شد؛ بیشتر می ترسیدند و به هر صورت، چله بزرگ داشت تمام می شد و آخر ماه چهارم حکومت قلندرها بود که یک روز جمعه حسن آقا، پسر حاج ممرضا، میرزابنویسهای ما را با اهل و عیالشان به ناهار دعوت کرد. در همان خانه ای که نزدیک راسته علافاها بود و ما یک بار میرزا اسدالله را برای سروگوش آب دادن تا پشت در بسته اش بردیم و برگردانیم. میرزابنویسهای ما که دیگر جمعه و شنبه سرشان نمی شد و مدام مشغول کار بودند و به این زودیها پیدایشان نمی شد؛ اما نزدیکیهای ظهر بود که درخشنده خانم و زرین تاج خانم با حمید و حمیده سر رسیدند.

خانه درندستی بود و درش باز بود و از هشتی که به طویله راه داشت، گذشتند و بعد حیاط بیرونی بود که زنها باهاش کاری نداشتند و رفتند توی اندرونی که تازه برای خودش آبدارخانه علیحده داشت و حمام علیحده و حتی زورخانه و از هر اتاقی زنها می آمدند بیرون و می رفتند تو بچه های قد و نیم قد، گلوله برف بازی شان را ول کرده بودند و ایستاده بودند به تماشای تازه واردها. مهمانها همان جور که سلانه سلانه می آمدند و نمی دانستند تو کدام اتاق بروند که درخشنده خانم گفت:

«ماشاءالله خواهر. ماشاءالله. این همه زن و بچه تو این خانه چه کار می کنند؟»

زرین تاج خانم که دوش به دوش درخشنده خانم می آمد، گفت:
«کجاش را دیده ای خواهر؟ خانه حاج ممرضای مرحوم، خانه که نبود؛
خانقاه بود. یک کاروانسرا آدم داشت. هر جور آدمی می آمد توش،
هفته به هفته و ماه به ماه لنگر می انداخت.»

درخشنده خانم گفت: «از کجا نانشان را می داد؟ حتی خانلرخان هم
همچه برویایی نداشت. تو خانه هیچکدام از اعیان این خبرها نبود.»
زرین تاج خانم گفت: «ای خواهر، اعیان جماعت، جانش به نانش بسته.
حاج ممرضای بی خودی که حاج ممرضای نشد. تازه این رفت و آمد را که
می بینی، نصف شده. از وقتی کار قلندرها سکه کرده، یک قلم همه مردها
رفته اند توی ارگ و قراولخانه ها...»

اینجای صحبت بودند که مادر و خواهر حسن آقا رسیدند و سلام و
احوال پرسیدند و بچه ها را فرستادند گلوله برف بازی و خانمها رفتند
توی پنجدری بزرگی که پرده های مخمل و ماهوت پشت درهاش آویزان
بود و یک کرسی بزرگ بالای اتاق گذاشته بودند با روکرسی ترمه و
مخده های طاق و جفت. مهمانها چادرشان را که عوض کردند و نشستند،
درخشنده خانم رو کرد به مادر حسن آقا که چارقد سفیدی بسته بود و زیر
گلوش یک سنجاق زمرد بزرگ زده بود و گفت:

«خدا انشاءالله سایه آقایان را از سر شما کم نکند. هر چه هم خاک
آن مرحوم است، عمر شما باشد؛ اما این در خانه باز و این روزگار وانفسا؟...»
و بقیه حرفش را خورد. چون مادر حسن آقا از آن پیرزنها بود که وقتی
توی چشم آدم نگاه می کنند، زبان آدم بند می آید. مادر حسن آقا برای

اینکه به روی خودش نیاورده باشد، گفت:

«خدا سایهٔ شخص واحد را از سر همهٔ ما کم نکند. آن خدا بیامرز
جانش را در این راه گذاشت. جان من که قابلی ندارد. گفتم بگذار مالش را
در این راه خرج کنم.»

زرین تاج خانم پادرمیانی کرد و گفت: «انشاءالله که نور از قبرش بیارد؛
اما می‌دانید خانم جان! راستش درخشنده خانم بدش نیامده اگر اجازه
بدهید بیاید دوسه تا دار قالی تو این خانه بزند و این همه زن و بچه را
بنشانند هنری یاد بگیرند. آخر خانم جان، زندگی که همه‌اش خور و خواب
نیست. هم ثواب دارد، هم هنری یاد می‌گیرند و دعاش را می‌کنند به جان
شما و آقازاده‌ها. شما که ماشاءالله خودتان صدتا مرد را استادید و
می‌دانید که هر سرمایه‌ای را اگر از اصلش بخوری، آخرش ته می‌کشد.
درست است که خانهٔ آن خدایامرز همیشه یک خانقاه بود؛ اما چه عیب
دارد که مردم حالا از قبل این خانقاه، هم نان بخورند، هم هنری یاد
بگیرند...»

و خانمهای مهمان و میزبان این جوری داشتند با هم قرار و مدار
می‌گذاشتند که میرزابنویسهای ما با حسن آقا، خسته و هلاک از کار روزانه
برگشتند و تپیدند زیر کرسی و مثل اینکه دنبالهٔ حرف توی راه خودشان را
گرفته باشند، حسن آقا گفت:

«نه. گناه فقط از سرما و یخبندان نیست. به شخص واحد خبر رسیده
که سر و کلهٔ مباشرها کم کم دارد پیدا می‌شود. دارند به اهل آبادیها وعده
وعید می‌دهند که بزنند زیر قول و قرارشان. همهٔ این قحطی مصنوعی از
اینجا است.»

میرزا عبدالزکی گفت: «باید هم اینطور باشد، جانم. من از آن روز اول

بهتان گفتم جانم که از هر آبادی هر چه می توانید یک هو بار کنید و بیاورید.
آدم باید برش داشته باشد، جانم.»

حسن آقا گفت: «خودت می دانی که نمی توانستیم. اسب و استر که نداشتیم. نمی خواستیم هم چارپای مردم را بیگاری ببریم. آن وقت فرق ما و حکومت چه بود؟»

میرزا عبدالزکی گفت: «ده همین جانماز آب کشیدن است جانم که کار را خراب می کند.»

میرزا اسدالله گفت: «نه، آقاسید. تو یک همچو بلبشویی تو اگر خودت هم مأمور بودی، بیشتر از اینها چیزی گیر نمی آوردی. مردم حق داشتند آن روزها وحشت زده باشند و همه چیز را قایم کنند.»

حسن آقا گفت: «خوب آقا، حالا خیال می کنی آذوقه تمام انبارهای شهر برای چه مدت کافی است؟»

میرزا عبدالزکی گفت: «تقریباً برای دو ماه. تا اوایل بهار، جانم. آن وقت هم کشت بهاره سبز کرده و مردم وحشتشان ریخته دیگر، جانم.»

میرزا اسدالله گفت: «اما حالا که نریخته. آدم وحشت زده ناچار هول می زند. پدرم، خدایا مرز می گفت: ترس عین مرض است. متها مرضی که نه می کشد، نه لاغر می کند؛ بلکه حرص می آورد. آخر پدرم سه تا قحطی دیده بود و می گفت آدمی که از قحطی وحشت دارد، دو برابر روزهای فراوانی دست و پا می کند و حتی دو برابر می خورد. فکر این چیزها را کرده ای، آقاسید؟»

میرزا عبدالزکی گفت: «بینم جانم، کدامتان این اوضاع را پیش بینی می کردید؟ اصلاً از وقتی املاک میزان الشریعه را معاف کردید و موقوفات مسجد جامع را بخشیدید کار خراب شد، جانم. حالا دیگر خبر به همه

دهات رسیده و دیگر کسی زیر بار نمی‌رود. قبض رسید و پته‌مان را هم دیگر قبول نمی‌کنند، جانم. پول نقد می‌خواهند. دارید؟»

حسن آقا گفت: «شاید تهیه کنیم؛ اما غافلی که همان یک فتوای میزان‌الشریعه چقدر به دردمان خورد؟ غیر از این هم چه می‌کردیم؟ تبعیدش می‌کردیم؟ که بدتر بود؛ می‌رفت و تحریک را از بیرون شروع می‌کرد. حالا دست‌کم زیر نظر خودمان است.»

میرزااسدالله گفت: «یعنی حالا ساکت نشسته؟ من حتم دارم قضیه طلاب، آخرین دسته گلش نیست. لابد فردا پیرزن‌ها و یتیم‌های شهر را راه می‌اندازد.»

حسن آقا گفت: «ترتیبش را داده‌ایم. اگر بازهم از این کلک‌ها زد، همان پیرزن‌ها و یتیم‌ها را راه می‌اندازیم و می‌فرستیم سراغ انبارهای مخفی خودش و آبرویش را می‌ریزیم. آخر تایک حدی می‌شود از خشونت خودداری کرد.»

میرزااسدالله گفت: «خیال می‌کنید این تهدیدها به خرجش می‌رود؟ یک شبه موجودی همه انبارهاش را پخش می‌کند میان بازاریهایی که شریک احتکارش هستند.»

حسن آقا گفت: «فایده ندارد. بیشتر حمال‌های شهر اهل حق‌اند. فوری خبردار می‌شویم.»

میرزا عبدالزکی گفت: «جانم، من اصلاً نمی‌فهمم. این همه حرف و سخن برای چه؟ اگر برای پیش‌بینی آذوقه شهر است که الان تمام انبارها پر است. اصلاً توی مردم بی‌خودی چو افتاده، جانم. آخر در همان حدودی که اردوی حکومت از شهر رفته، اهل حق به شهر پناه آورده‌اند.»

میرزااسدالله گفت: «بین آقاسید؛ کار آذوقه یک شهر را نمی‌شود به

حدس و تخمین وا گذاشت.»

حسن آقا گفت: «به هر صورت، دستم به دامن آقا. من که دیگر جرأت ندارم با شخص واحد از این قضیه حرف بزنم. از سربند ترکیدن توپها چله نشسته و هیچکس را به خودش راه نمی دهد.»

میرزا اسدالله گفت: «اینکه نشد. چله نشستن چه دردی را دوا می کند؟ باید فرستاد دنبال چهارتا مسگر قابل و دید حساب کار از کجا خراب است. از صدر تا ذیل مملکت گیر چله نشینی و فالگیری اند. چه آنها، چه شما. چطور است آقا سید تو هم برای تأمین آذوقه شهر یک چله بگیری، هان؟»
حسن آقا گفت: «شوخی را بگذار کنار میرزا. هیچ حوصله ندارم.»

میرزا اسدالله گفت: «شوخی نمی کنم حسن آقا. می خواهم دستگیری بشود که هیچ فرقی میان شما و آنها نیست.»

حسن آقا گفت: «چطور فرقی نیست؟ مرغ تو هم که همیشه یک پا دارد.»
میرزا اسدالله گفت: «آنها هم ساعت دیدند و چله نشستند و رصد کردند، شما هم چله می نشینید. آنها هم میدان را خالی کردند و رفتند و حالا به انتظار نشسته اند تا قضایا خودبه خود به کامشان بگردد و برگردند. شما هم آنقدر نشستید و انتظار کشیدید تا اردوی حکومت از شهر رفت و آن وقت دست درآوردید و حالا هم باز به انتظار نشسته اید که ایلچی سنیها از راه برسد و به جای حکومت با شما معامله کند. هیچوقت نشد که کسی صاف تو سینه وقایع بایستد. حتی شما که این همه دعوی دارید، فرصت طلبید.»
میرزا عبد الزکی گفت: «پس جانم، به عقیده تو چه باید کرد؟»

میرزا اسدالله از سر کلافگی گفت: «هی از من نپرسید پس حالا چه باید کرد؟ من چه می دانم. چرا نمی روید از رهبران قوم بپرسید که تا خبری می شود فرار می کنند یا می روند چله می نشینند؟ هر بچه ای

می‌داند که هر کاری راهی دارد. مثلاً همین قضیه آذوقه. از فردا همه اهل حق را راه بیندازید توی شهر و سرشماری کنید. از همه انبارهای آذوقه صورت بردارید. حتی روی کاغذ بیاورید که چندتا محترک هست. اینکه دیگر عزا ندارد.»

حسن آقا گفت: «آن وقت تو حاضری پای مصادره اموال محترکها را امضا کنی؟»

میرزا اسدالله گفت: «یعنی چه؟ می‌خواهی مرا وادار کنی حکم بدهم؟ دیگر احتیاجی به حکم من نیست. خودت که بلدی مردم را بریزی در انبار فلان محترک.»

حسن آقا گفت: «خواستم حالت بشود که حکومت کار ساده‌ای نیست.»

میرزا اسدالله گفت: «این را من از روز اول می‌گفتم. همین جوری هوس حکومت به سرتان زده و حالا توش درمانده‌اید. بی هیچ نقشه و همین است که من فرقی میان این حکومت و آن حکومت نمی‌بینم. ما اصلاً زندگی بشری نمی‌کنیم. زندگی ما زندگی نباتی است. درست مثل یک درخت. زمستان که آمد و برگ و بارش ریخت، می‌نشیند به انتظار بهار تا برگ در بیاورد. بعد، به انتظار تابستان تا میوه بدهد. بعد، به انتظار باران، بعد به انتظار کود و همین جور... همه‌اش به انتظار تحولات طبیعی؛ تحولات از خارج. آنها این جور بودند. شما هم این جورید. غافل از اینکه اگر همه‌اش به انتظار تحولات خارجی بمانی؛ یک دفعه سیل می‌آید. یا یک هو باد گرم می‌گیرد یا یک مرتبه خشکسالی می‌شود...»

میرزا عبد الزکی حرف میرزا اسدالله را برید و گفت:

«جانم، باز دور برداشته‌ای! پس این همه توپ که می‌ریزند آمادگی نیست؟»

میرزا اسدالله گفت: «چرا هست؛ اما آمادگی برای کشتار است؛ یعنی

برای مرگ؛ نه برای زندگی و این حضرات قرار بود امکان بیشتری برای زندگی به مردم بدهند و حالا که درمانده‌اند، سرکرده‌شان رفته چله نشسته. چرا؟ چون انتظار این تحریکات را نداشته‌اند؛ یعنی آمادهٔ برخورد با تحولات خارجی نبوده‌اند. عین درخت. این چله‌نشینی، کار آنهایی است که خیال می‌کنند تحولات خارجی یا رحمت الهی است یا بلای آسمانی و این درست رسم ابتدای خلقت است.»

حسن آقا گفت: «میرزا، تو فقط بلدی کنار گود بنشینی.»

میرزا اسدالله گفت: «این کنار گود است؟ من که از حکم کردن وحشت داشتم و از قضاوت کردن؛ حالا مجبورم روزی صدبار قضاوت کنم و تازه می‌خواهی حکم به مصادرهٔ اموال مردم هم بدهم.»

حسن آقا گفت: «پس می‌گویی همهٔ مردم شهر از گرسنگی بمیرند تا محترکرها کارشان را بکنند؟»

میرزا اسدالله گفت: «اگر همهٔ مردم شهر بمیرند که محترک نمی‌تواند آذوقه‌اش را دولاپهنا بفروشد. بحث در این است که چه کنیم تا هم مردم راحت باشند، هم کسی احتیاجی به احتکار پیدا نکند و این کاری است که نقشه می‌خواهد. همهٔ آنهایی که حکومت را به خون مردم آلودند؛ عین همین گرفتاریها را داشتند؛ یعنی فلان‌کس را سربه‌نیست کنیم و فلان واقعه را بگوییم. غافل از اینکه ریشه هنوز در آب است و احتکار را که کوبیدی، یک دردسر تازه پیدا می‌شود. باید دید اصلاً فلانی چرا احتکار می‌کند؟»

حسن آقا گفت: «بینم، فرصت این کارها بود؟»

میرزا اسدالله گفت: «من که از اول گفتم دارید سنگ بی‌خودی به شکم می‌زنید. می‌دانستم که اگر حاکم شدی، دیگر نمی‌توانی جانماز آب بکشی. می‌دانستم که ناچاری چشمت را ببندی و حکم کنی و خون بریزی

و وحشت در دلها ایجاد کنی و بترسانی تا خودت نترسی. من که از اول با هر نوع حکومتی مخالف بودم. من که گفتم هر کاری از کارهای دنیا اگر کدخدای منشانه حل شد، شده وگرنه تا روز قیامت هم حل نمی شود. این است که نطفه هر حکومتی در دوره حکومت قبلی بسته می شود...»

و میرزا اسدالله داشت همین جور داد سخن می داد که ناهار آوردند. دم پختکی که در هر کفگیرش یک تکه قرمه سیاه چغفر گم شده بود. با نان زمخت و مغز گردوی کوبیده و پنیر خیکی. ناچار بحث تمام شد و حسن آقا عذر خواست که گوشت گیر نیاورده اند و میرزا اسدالله گفت که این روزها روز عذرخواهی نیست و بعد قرار را بر سرشماری شهر گذاشتند و از فردا میرزا عبدالزکی با تمام میرزای بنویسهایی که در اختیار داشت، راه افتاد به سرشماری و جیره بندی شهر. اول از همه، برای حرمسرای ارگ جیره معین کردند که چه سروصدایی راه افتاد و چه شیون و واویلایی! باشد. بعد، برای طلاب مدارس و بعد، برای خود قلندرها که مدتی بود به ناز و نعمت رسیده بودند و بدجوری بریز و پاش می کردند. روز دوم سرشماری، میان مردم چو افتاد که این سرشماری ظاهر سازی است و قلندرها دارند زیرجلکی خودشان را آماده سربازگیری می کنند و با این حساب که کسی از احتیاط ضرر ندیده، اهل شهر جوانهایشان را مخفی کردند و اصلاً اسمشان را صورت ندادند و با هزار قسم و آیه گفتند که مدتها پیش با اردو رفته اند یا مرده اند و میرزا عبدالزکی و همکارهایش همین جور یکی تو سر خودشان می زدند و دوتا تو سر دفتر دستکها که شاید با حدس و تخمین عده واقعی اهالی را پیش بینی کنند که علاوه بر قحطی گوشت، قحط زغال و هیزم و علوفه شد. وسط سرمای زمستان و برف تا پشت در خانه ها و فصل سیاه گوشت،

آن وقت نه هیچکدام از علافها یک مثقال زغال و هیزم و علوفه داشتند و نه هیچکدام از قصابها جرأت می کردند در دکانشان را باز کنند. هرچه هم هیزم و زغال می رسید، یک سر می رفت پای کوره های ارگ. اهالی دهات هم که از مدتها پیش در معامله با قلندرها دودل شده بودند. ناچار هرکس خری یا اسبی داشت، سربرید و تو خانه قرمه اش کرد و تپاند توی خیک. چون مردمی که برای نان و گوشت خودشان درمانده بودند، دیگر حوصله نداشتند فکر علوفه خر لنگ خانواده باشند. این شد که بیشتر طویله های سرخانه خالی شد و اصلاً راویان اخبار معتقدند که از همان سربند، طویله نگهداشتن سرخانه از رسم افتاد و خانه ها جادارتر شد.

جان دلم که شما باشید، همین جور پشت سر هم اتفاقات بد افتاد و افتاد و مردم هرروز کمرشان را تنگ تر بستند و بعد نومیدتر و کلافه تر شدند و شدند و شدند تا اواخر ماه پنجم حکومت قلندرها، باز یک روز صبح همه اهالی، زن و مرد، از خانه هاشان ریختند بیرون. عین مورچه هایی که آب تو لانه شان افتاده باشد و خطر را احساس کرده باشند. هراسان و وحشت زده، اول تک تک، بعد دسته دسته و محله به محله، از خانه ها درآمدند و افتادند دنبال هم. بعد، چه کنیم و چه نکنیم؟ دستشان به جایی که نمی رسید؛ از قلندرها هم که هنوز بدی ندیده بودند؛ ناچار هجوم بردند به سمت توتستانهای وقفی اطراف شهر و درختهای بی برگ و بار را که تا کمرشان توی برف مانده بود، به ضرب تبر و اره و کلنگ کردند و تکه تکه کردند و آوردند به خانه هاشان. اما بدی کار این بود که باز هم به تحریک مأمورهای خفیه حکومت که روزبه روز بیشتر پر و بال درمی آوردند، تو همان هیر و ویر دوتا از قلندرها کشته شدند؛ چرا که نخواستند با مردم همراهی کنند یا تبرزینهاشان را به کسی قرض

بدهند. یا متلکی به کسی گفته بودند یا جلوگیری از کاری کرده بودند و به محض اینکه خبر به ارگ و تکیه‌ها رسید، قلندرها همه مسلح و عصبانی ریختند تو شهر و باز اوضاع برگشت به صورت اول. یک طرف مردم و یک طرف قلندرها. عین قراولها و گشتیها و شبگردهای حکومت که مردم از شان واهمه می‌کردند و خودشان را کنار می‌کشیدند و از این به بعد دیگر هیچکس جرأت نمی‌کرد تنها و بی سلاح از خانه دربیاید. نه مردم، نه قلندرها و قلندرها که تا حالا شدت عملی نشان نداده بودند، کم‌کم دست درآوردند. اول به کتک‌زدن مردمی که جلو در دکانهای نانویایی شلوغ می‌کردند؛ بعد، با پس‌گردنی‌زدن به آنهایی که به دیوان قضا احضار می‌شدند. تا کار رسید به آنجا که سه تا از محترهای شهر را بی‌اجازه میرزا اسدالله و همکارهایش، صبح یک روز آفتابی و سوزدار، جلوی در انبارهای مخفی‌شان دار زدند.

جان دلم که شما باشید، همچو که خبر دارزدن آن سه نفر بازاری تو شهر پیچید، بازار بسته شد و چو افتاد که دیگر هیچکدام از تجار اجناس قلندرساز را نمی‌خرند و هیچ صرافی پته و حواله و براتشان را قبول نمی‌کند. درست است که روز بعد، رؤسای بازار رفتند به ارگ و قول دادند به شرطی که جنازه‌ها فوری از بالای دار بیاید پایین و دفن بشود، بازار را باز کنند و همین کار را هم کردند و جنازه‌های یخ‌کرده و چوب‌شده را از قلندرها گرفتند و با سلام و صلواتی که داد و هوار مأمورهای خفیه حکومت صدبرابرش می‌کرد، رساندند به قبرستان؛ اما دیگر کار از کار گذشته بود و اهل شهر و قلندرها تو روی هم ایستاده بودند که ایستاده بودند.

بدی کار این بود که درست وقتی جنازه‌ها را با علم و کتل و عمارتی به طرف قبرستان می‌بردند، ایلچی سنیها با قراول و یساول رسید پشت

دروازه و قلندرها هرچه خواستند سر و ته کار را به هم بیاورند، نتوانستند. صف دراز تشییع‌کننده‌ها چنان کند حرکت می‌کرد و صدای لااله الاالله و الله خدای کریم، چنان به فلک می‌رفت و سوز سرما پشت دروازه شهر به قدری بود که هیچ چاره نداشت و ایلچی سنیها سینه به سینه جمعیت تشییع‌کننده شد که داشت از شهر می‌رفت بیرون، به سمت قبرستان.

درست است که با دارزدن آن سه نفر بازاری، محترک‌های دیگر حساب کار خودشان را کردند و دست‌کم آنقدر بود که در سه تا انبار بزرگ آذوقه رو به مردم باز شد و اهل شهر به نوایی رسیدند و وحشت از قحطی کمتر شد؛ اما آب رفته دیگر به جو بر نمی‌گشت. قلندرها و مردم شهر دیگر تو روی هم ایستاده بودند و مأمورهای خفیه هم به این اختلاف دامن می‌زدند و درست است که راویان اخبار توی آن شلوغی و جنجال فرصت سرخاراندن نداشتند و اصلاً نتوانستند از حرف و سخن ایلچی سنیها با تراب ترکش دوز سردر بیاورند، اما از مظنه دهن حسن آقا که فردای همان روز میرزا اسدالله رفت سراغش به گله‌گذاری، می‌شود حدس زد که ایلچی سنیها و تراب ترکش دوز زیاد هم گل نگفته‌اند و گل نشنفته‌اند.

اما گله‌گذاری میرزا اسدالله از این قرار بود که فردای دارزدن محترک‌ها، به هزار زحمت حسن آقا را پیدا کرد و بردش گوشه یکی از تکیه‌ها و همان جوری سر پا بهش گفت:

«دیدی رفیق! عاقبت دستتان به خون هم آلوده شد.»

و حسن آقا عصبانی و از جا در رفته درآمد که:

«تو هم سرزنش می‌کنی؟ ما از بیشتر اصولمان گذشتیم تا خون نکنیم.

یادت هست قضیه زن‌ها؟ یا قضیه طلاب مدارس؟ یا معاف کردن املاک

میزان الشریعه؟ اما هنوز کفن آن دو تا قلندر خشک نشده.»

و میرزا اسدالله گفت: «پس انتقام گرفتند، هان؟»
و حسن آقا گفت: «همچه حساب کن. شخص واحد دستورش را که داد، غش کرد.»

و میرزا اسدالله گفت: «و لابد ایلچی سنیها کاهگل گرفت زیر دماغش.»
و حسن آقا که دیگر از کوره دررفته بود، گفت: «بین میرزا، وقتی تو به این لحن صحبت می کنی، دیگر از ایلچی سنیها چه انتظاری داری؟
میزان الشریعه و خانلرخان و تمام مأمورهای خفیة شهر دست به کارند و دم به دم مردم را تحریک می کنند. تو هم که این جور حرف می زنی. دیگر گور پدر ایلچی هم کرده.»

و همین جوری بود که راویان اخبار فهمیدند که از ایلچی سنیها هم آبی گرم نشده؛ چون همان روز چو افتاد که قبله عالم با خود دولت سنیها کنار آمده ریک تکه از مملکت را داده و چهارصدتا توپ دورزن گرفته و سرما که شکست، به طرف شهر حرکت می کند.

باری ایلچی که برگشت هیچی، بازار شهر هم باز شد؛ اما صرافها انگار شدند یک تکه نان و از گلوی سگهای ولگرد شهر رفتند پایین. نه تنها دکانهاشان باز نشد؛ بلکه خودشان هم غییشان زد. البته خوبی کار قلندرها این بود که زیاد هم به پول احتیاجی نداشتند و جز در اوایل کار، آنهم برای خریدن هونگ برنجیها، پولی لازم نبود بدهند. نه مزدی به قلندرها می دادند و نه برای خرید از بازار محتاج پول بودند و همین که جنس به جنس با بازار معامله می کردند کافی بود؛ اما از وقتی دهاتیها برات و حواله قلندرها را نکول کردند و درمقابلش گندم و جو و حشم ندادند، کار سخت شد و حالا که دیگر صرافها هم سربه نیست شده بودند؛ چه کنیم، چه نکنیم؟ دوروز و سه روز و یک هفته، تا پانزده روز صبر کردند. باز

هم خبری از صرافها نشد. از آن طرف انبارهای شهر یکی یکی دارد خالی می شود و باید فکری کرد. سراغ هرکدام از صرافها هم که می رفتی یا سینه پهلو کرده بود و زمین گیر شده بود یا سفر رفته بود. عاقبت سر روز شانزدهم قلندرهای تفنگ به کول ریختند در دکان یکی یکی صرافها را شکستند و صندوقها و مجریهاشان را خرد کردند و چون چیزی گیر نیاوردند، ریختند به خانه هاشان و هفتاد نفرشان را کت و کول بسته تحویل دوستانخانه دادند و برای هرکدامشان که از راه نزولخوری به آلف و الوف رسیده بودند و اصلاً طرف بغض و حسد بازاریها هم بودند و درست است که این جوری سروصدایی از بازار درنیامده و اوضاع شهر مدتی آرام بود؛ اما حیف که قلندرها مجبور بودند از نو در و پیکر دوستانخانه شهر را مرمت کنند؛ یعنی همان در و دیوارهایی را که خودشان خراب کرده بودند و قدم به قدم در راهی بروند که برای حکومت به یک همچو شهری باید رفت؛ یعنی از فردا به دروازه ها عوارض بستند؛ رفت و آمد مردم را زیر نظر گرفتند؛ بر درآمد میخانه ها و شیرکشانها مالیات گذاشتند؛ جیره طلاب مدارس و اندرون ارگ را نصف کردند و همینطور جیره جذامی خانه و دیوانخانه شهر را و کار به اینجا کشید که باز مأمورهای خفیه افتادند وسط مردم و چو انداختند که: «مردم! چه نشسته اید؛ قلندرها برای صرفه جویی در آذوقه، می خواهند همه جذامیها و دیوانه ها را بیرون کنند و بریزند تو شهر.» و مردم که دیگر به کوچکترین خبری تحریک می شدند، یک روز غروب به سرکردگی مأمورهای خفیه، باز ریختند بیرون و با های هوی تمام و چه کنیم، چه نکنیم؟ که تو آن شلوغی معلوم نشد از دهن کدامشان دررفت که: «بریم جذامی خانه را آتش بزنیم!» که مردم هر دو دکشان کج کردند به طرف جذامی خانه و

همین جور داشتند تو کوچه‌ها دنبال مشعل می‌گشتند و می‌رفتند که حکیم باشی، خان‌دایی میرزااسدالله، عصازنان و عرق‌ریزان رسید به تکیه پالاندوزها؛ چون قضیه مربوط به کار او بود، زودتر از همه خبردار شده بود و محکمه‌اش را تعطیل کرده بود و راه افتاده بود.

میرزااسدالله و همکارهاش هنوز گرفتار جیغ و داد ورثه آن سه محتکری بودند که بالای دار مرده بودند که خان‌دایی وارد شبستان شد. - پسره احمق! اوباش شهر دارند می‌روند جذامی خانه را آتش بزنند و تو همین جور سرگرم ارث و میراثی؟ ده به گور پدر هر چه وارث و موروث است! یا نمی‌رفتی زیر بال اینها را بگیری یا حالا که به گردنشان حق داری راه بیفت برویم فکری برای این بیچاره‌ها بکنیم.

که میرزااسدالله به عجله راه افتاد و تمام قلندرهاى مأمور دیوان قضا به دنبالش و هر جور بود الاغی برای خان‌دایی گیر آوردند و از پس‌کوچه‌های میان‌بر، خودشان را زودتر از اوباش شهر، جلو جذامی خانه رساندند. قلندرها صف بستند و تفنگها را چاشنی گذاشتند و سرکنده زانو نشسته، آماده تیراندازی شده بودند که جماعت اوباش، مشعل به دست و هر دو دکشان رسید.

جماعت همین جور می‌آمد که خود میرزااسدالله فرمان اولین تیر را داد. به محض شنیدن فرمان، پنج تا از قلندرها چاشنیها را چکاندند و گرمب صدایی برخاست و پنج تیر رو به هوا دررفت و جماعت در صدقدمی ایستاد. درست مثل گله‌ای که یک مرتبه کنار پرتگاهی برسد. در همین هیروویر یک‌دسته صدنفری از قلندرها به کمک میرزااسدالله و دارودسته‌اش آمده بودند، به دو خودشان را از کوچه‌های اطراف رساندند و جماعت اوباش را در میان گرفتند. سرتان را درد نیاورم. تیرها

دررفت و سنگها پرتاب شد و پیشانی خان‌دایی شکست و خرش سقط شده و دوتا از قلندرها با پنج نفر از اوباش کشته شدند و پنجاه نفرشان هم گرفتار شدند تا اوضاع آرام شد و جذامیها از سوختن در آتش خلاص شدند و میرزااسدالله تازه خان‌دایی را به خانه‌اش رسانده بود و خسته و هلاک به خانه خودش برگشته بود که در خانه صدا کرد و حسن آقا آمد تو.

- میرزا چطوری؟ شنیده‌ام فرمان را خودت دادی؟

میرزااسدالله گفت: «آخر می‌دانی، پیرمرد دیگر نا‌داشتت رو خر بند بشود.

بعد هم داشتند می‌ریختند جذامی خانه را آتش بزنند. قضیه خیلی جدی بود.»

حسن آقا گفت: «آره میرزا، همیشه همینطوری می‌شود که چون و چرا

یاد آدم می‌رود.»

بعد دومین لوح تقدیر تراب ترکش دوز را به او داد و گفت که جیره

دارالشفا را دوبرابر کرده‌اند و رفت. میرزااسدالله شام که نخورد هیچی،

آن شب تا صبح بیدار ماند و فکر کرد. آنقدر فکر کرد که روغن پیه‌سوزش

تمام شد و او همانطور که پای کرسی نشسته بود، از حال و هوش رفت.

جان دلم که شما باشید، تربیع نحسین سه‌روزه همین جورها کشید تا

شش‌ماه. زمین تازه نفس کشیده بود و یخ حوضها داشت آب می‌شد که

یک روز صبح تو شهر چو افتاد که اردوی حکومت حرکت کرده و

چهاراسبه دارد می‌آید. حالا دیگر راجع به ساخت و پاخت قبله عالم و

دولت سنی همسایه چه خبرها سرزبانها بود، باشد. چهارصدتا توپ شده

بود، چهارهزارتا و یک ولایت مملکت شده بود، نصف مملکت و همه

توپچیهای اردو سنی شده بودند و داشتند می‌آمدند تا به تقاص خون همه

سنیهایی که در آن سالها کشته شده بودند، شیعه‌ها را بگذارند دم توپ و

درست همان جور که بوی بهار توی پستوترین پستوهای شهر پیچید، خبر

حرکت اردوی حکومت هم پیچید. حتی عده‌ای درآورده بودند که بله خود قلندرها از حکومت خسته شده‌اند و عریضه فدایت شوم نوشته‌اند به قبله عالم که الاوللا برگرد و گوساله‌ای را که زاییده‌ای، بزرگ کن. البته این قسمت آخر شوخی بود؛ اما اولین نتیجه خبر حرکت اردو این شد که در دکان خالکوبها غلغله شد. عین در دکانهای نانوایی! هر که پشت دستش نقش تبرزین داشت، می آمد و حاضر بود سرش را بدهد و خال پشت دستش را پاک کند. آن روزها خیلیها از اهل شهر پشت دستشان را تیغ زدند یا سوزن زدند یا جوهر سرکه مالیدند یا تیزاب کاری کردند یا زرنیخ خالص ضماد انداختند و خلاصه هر کاری بگویی کردند تا خال پشت دستشان پاک بشود. کار به جایی کشید که حتی مردهایی که نقش بیژن و منیژه روی سینه یا پشتشان داشتند یا پهلوانهایی که رستم را با ریش دوشقه و کله دیو سفید روی بازویشان کوبیده بودند و حتی پیرزنهای کولی که نقش مار و عقرب و افعی زیر گلویشان بود؛ همه ریختند در دکان خالکوبها به پاک کردن نقش خالها و دیگر قحطی و بی نان و آبی فراموش شد که شد. درست است که شبدر تازه توی توتستانهای مخروبه اطراف شهر تازه سرزده بود و بوی بهار هم مردم را لس کرده بود و حرصشان را فرونشانده بود؛ اما مهم این است که آدمیزاد وقتی کله‌اش مشغول شد، دیگر فکر شکم و زیر شکم نیست و کله مردم آن شهر و زمانه هم در آن روزها واقعاً مشغول بود؛ چون هر کدامشان درمانده بودند که وقتی اردوی حکومت رسید، چطور ثابت کنند که با قلندرها رفت و آمدی و علاقه‌ای نداشته‌اند و چه کار کنند تا همان دکه و ناندانی و آب‌باریکه خودشان را از خطر نجات بدهند.

از آن طرف بشنوید از قلندرها که وقتی خبر رسید، ریختند بیرون و

یک روزه همه سوراخ سمبه‌های خندق دور شهر را گرفتند و غیر از دوتا از خاکریزهایش که به دروازه‌های جنوبی و شرقی شهر پل می‌داد؛ باقی را خراب کردند و خندق را یک سره کردند و هرزاب بهاره را بستند به گودال خندق که تا صبح فردا لبریز باشد و خیالشان از این بابت که تخت شد، تمام توپهایی را که ساخته بودند، با سلام و صلوات آوردند بیرون برج و باروی شهر و دور تا دور شهر، نیم میدان به نیم میدان، دوتا از توپها را پشت یک جان‌پناه سوار کردند روی زمین و پای هر توپی پنج نفر قلندر توپچی گذاشتند و اسب و استرهای عراده‌کش را بردند توی توتستانها ول کردند به چرا و پنج تا از توپهای قدیمی شان را هم فرستادند به طرف کوه پایین دست شهر و سرگردنه‌ای را که اردوی حکومت باید ازش می‌گذشت تا به شهر برسد، گرفتند.

از آن طرف، میرزا بنویسهای ما چنان سرشان به کار خودشان گرم بود که اصلاً فرصت نداشتند فکر کنند که ممکن است اوضاع برگردد؛ اما غروب همان روزی که خبر حرکت اردوی حکومت توشهر پیچید، خانلرخان، خواجه‌باشی حرمسرا، فرستاد سراغ میرزا عبدالزکی که یک توک‌پا برود اندرون. پیش از این دیدید که از این اتفاقها می‌افتاد و میرزا عبدالزکی هم به گمان اینکه مشکل تازه‌ای برای اندرون پیدا شده، رفت به اندرون. سلام و علیک کردند و نشستند و خانلرخان بی مقدمه درآمد گفت:

«اگر اردوی حکومت برسد، چه می‌کنی، آقاسید؟»

میرزا عبدالزکی گفت: «همان کاری که همه اهل حق می‌کنند، جانم.»

خانلرخان گفت: «اگر همه شان را تو دیگ آب جوش بیندازند چطور؟»

میرزا عبدالزکی گفت: «خون من از دیگران که رنگین تر نیست، جانم.»

خانلرخان گفت: «پس واقعاً سرسپرده‌ای آقاسید؟ از تو بر نمی‌آمد.»

میرزا عبدالزکی گفت: «سرسپردگی در کار نیست؛ اما هر خار و خسی عاقبت یک روز بدرد می خورد.»

خانلرخان گفت: «پس باورت هم شده؟ خوب حالا نمی خواهد مرا تبلیغ کنی. می خواستم برایت بگویم که قبله عالم برای خودش یک حرمسرای تازه دست و پا کرده.»

میرزا عبدالزکی گفت: «خوب، جانم، سر شما سلامت!»
خانلرخان گفت: «چرا نمی فهمی آقاسید؟ یعنی دیگر به این حرمسرا علاقه ای ندارد.»

میرزا عبدالزکی گفت: «اینکه جانم، از اول معلوم بود؛ وگرنه برشان می داشت با خودش می برد.»

خانلرخان گفت: «بین آقاسید. خودت را به کوچه علی چپ نزن. می دانی که اردو می آید و شهر را می گیرد. حساب اهل حق سرکار هم پاک است. هیچ آدمی هم دلش نمی خواهد خودش را فدای هیچ و پوچ کند. حالا حاضری فکر کنی و از روی فکر معامله کنی؟»

میرزا عبدالزکی گفت: «معامله؟ جانم، چه معامله ای؟ من که چیزی ندارم تا باهاش...»

و حرفش نیمه تمام ماند. تازه فهمیده بود که خانلرخان چه می خواهد. این بود که بربر به خانلرخان چشم دوخت و ساکت ماند. خانلرخان که موقع را مناسب گیر آورده بود گفت:

«بین آقاسید. قبل از من و تو هم خیلیها به خاطر یک زن تو روی هم ایستاده اند؛ اما هیچکدام به این آرامش و صفا قضیه را حل نکرده اند. می فهمی چه می خواهم بگویم؟ می دانم که جان خودت برایت عزیز است؛ اما گفتم شاید علاقه داشته باشی عده ای از اهل حق را هم نجات

بدهی. درست؟ اگر اینطور است، طلاق بده و برو. من جان بیشترتان را می خرم.»
 میرزا عبدالزکی باز مدت درازی به خانلرخان بربر نگاه کرد، بعد
 خواست چیزی بگوید؛ اما دید دیگر نمی تواند تحمل کند. زیر لب غرشی
 کرد و بلند شد و بی خدا حافظی آمد بیرون. مدتی توی حیاط ارگ قدم زد.
 چه کند؟ چه نکند؟ که پرید روی الاغ بندری خودش و در تاریکی شب
 راه افتاد به طرف خانه میرزا اسدالله. تا در باز شود، افسار خر را بست به
 حلقه در و تپید تو. میرزا اسدالله پای منقل نشسته بود که میرزا عبدالزکی
 حیران و پریشان وارد شد. زمستان آن سال اهل شهر کرسیهاشان را زودتر
 برداشته بودند؛ اما هر که دستش به دهندش می رسید شبها منقلی آتش
 می کرد و توی اتاق می گذاشت. میرزا اسدالله زرین تاج خانم را با بچه‌ها
 فرستاد اتاق دیگر و گفت:

«باز چه خبر شده آقا سید؟»

میرزا عبدالزکی همان دم در وارفت و گفت: «بدجوری است، جانم.
 خیلی بدجوری است. باید یک فکری کرد. دارم دیوانه می شوم، جانم، دیوانه.»
 میرزا اسدالله گفت: «حالا چرا نمی آیی دم آتش؟ بگو بینم چه خبر شده؟»
 میرزا عبدالزکی خودش را کشید کنار منقل، رو بروی میرزا اسدالله
 نشست و آنچه را که از خانلرخان شنیده بود، خیلی یواش و خیلی مختصر
 برایش تعریف کرد و بعد گفت:

«می بینی، جانم؟ باز برگشته ایم سر روز اول. حالا دیگر صاف تو رویم
 می ایستد و حرفش را می زند. تف به این زندگی! دلم می خواست یکی از این
 تفنگها دم دستم بود جانم و بلد بودم در می کردم به شکم گنده اش. پدرسوخته!»
 میرزا اسدالله که پس از شنیدن ماجرا هاج و واج مانده بود، پس از چند
 دقیقه سکوت گفت:

«پس اردو برمی‌گردد! آخر نپرسیدی چه جور...؟» که باقی حرف خودش را خورد و میرزا عبدالزکی فریاد کشید که:

«دیوانه شده‌ای جانم؟ اگر می‌خواستند با ناموس تو معامله کنند، می‌آمدی پرسی چه جور؟»

میرزا اسدالله گفت: «ببخش آقا سید. نمی‌فهمم چه می‌گویم. راستی بدجوری شده. چطور است برویم سراغ حسن آقا؟ راستش را بخواهی قضیه از من و تو خیلی مهمتر است. این خوک دارد این جوری راه جلو پای اهل حق می‌گذارد. تنها با تو نیست که می‌خواهد معامله کند. پاشو، ببینم می‌توانیم هم امشب بزرگ قوم را گیر بیاوریم یا نه.»

و راه افتادند و رفتند سراغ حسن آقا و پس از یکی دو ساعت جستجو، عاقبت تراب ترکش دوز را در حال سرکشی به توپچیهای دور شهر پیدا کردند. همان در تاریکی شب، کنار خندق و قدم‌زنان مطلب را با او در میان گذاشتند. تراب ترکش دوز ماوقع را که شنید ایستاد و گفت:

«عجب رذلی! خیال کرده بازی را به همین سادگی می‌برند؟» و مثل اینکه با خودش حرف می‌زند افزود: «پس عاقبت وجود این حرمسرا بدرد خورد!» و بلند گفت: «ولی اگر مطمئن بودند می‌برند، این جوری پا پیش نمی‌گذاشتند.»

میرزا عبدالزکی درآمد که: «جانم حالا آمدیم و بردند. باید فکر اهل حق بود یا نه؟»

تراب گفت: «البته که باید بود؛ اما چرا باید این قرعه به نام تو دربیاید؟ هان؟ حتماً خیلی به زنت علاقه داری، سیدجان؟»

به جای میرزا عبدالزکی که مخاطب بود، میرزا اسدالله به حرف آمد که:

«مگر سر به بیابان بگذارد.»

در همین لحظه هر چهار نفر به کنار یکی از جان‌پناه‌های دور شهر رسیدند. آتش کوچکی روشن بود که سایه لرزان توپ را دراز و بلند و هیولا، روی دیوار شهر می‌انداخت و پنج نفر قلندر توپچی میان قبل منقل مختصر خود به عجله بلند شدند و الله‌اللهی گفتند و بعد سرهاشان را پایین انداختند. تراب ترکش دوز با آنها خوش و بشی کرد و دستی به تن توپ مالید و گفت:

«فعلاً که سرنوشت همه ما بسته به دهانه این توپها است. ما اگر اهل معامله بودیم سیدجان، توپ نمی‌ریختیم. فعلاً بروید راحت کنید که دو سه روز دیگر فرصت خوابیدن هم نمی‌کنید.»

در راه برگشتن، میرزابنویسهای ما و حسن آقا مدتی ساکت بودند و بعد میرزا عبدالزکی مثل اینکه با خودش حرف می‌زند، گفت:

«نه، جانم. حالا دیگر فرق می‌کند.» و باز ساکت شد.

میرزا اسدالله پرسید: «چه چیز فرق می‌کند، آقا سید؟»

میرزا عبدالزکی گفت: «جانم، همه چیز. من، درخشنده، تو و اهل حق. حالا دیگر تنها من طرف خانلرخان نیستم. درخشنده هم چیزی نمانده که خودش را لای تاروپود قالی گره بزند، آره جانم.»

و باز ساکت شدند و خیلی دیر به خانه رسیدند و هر کدام تا صبح بیدار ماندند و فکر کردند. فردا صبح زرین تاج خانم به عادت هر روز راه افتاد و رفت سراغ کارش. از سربند مهمانی خانه حسن آقا به کمک درخشنده خانم پنج تا دار قالی تو خانه حاج ممرضا زده بود و حالا دیگر صبحها فقط سری به قالی بافهای خانه میرزا عبدالزکی می‌زد که به عنوان استاد برای خودشان درخشنده خانم را داشتند و بعد می‌رفت خانه حاج ممرضا و بقیه روز را آنجا می‌گذراند. زرین تاج خانم از راه که رسید،

درخشنده خانم را صدا کرد و برد یک گوشه خلوت خانه و گفت:

«خواهر. مثل اینکه باز اوضاع دارد بد می شود.»

درخشنده خانم گفت: «ای خواهر. به من و تو چه. قالی همیشه قالی

است. همیشه هم خریدار دارد.»

زرین تاج خانم گفت: «آخر خواهر اگر در دسری برای شوهرها مان

درست کنند؟»

درخشنده خانم گفت: «چه در دسری؟ مگر کدام اسب و استری

گیرشان آمده؟ چه خیری از این قلندربازی دیده اند؟ و اصلاً مگر به کله

این آقاسید فرومی رود! هر چه بهش می گویم بابا این قلندربازی را ول کن،

مگر به خرجش می رود؟ حالا یعنی چطور ممکن است بشود؟»

زرین تاج خانم گفت: «هیچی خواهر برای احتیاط می گویم. ممکن

است اردوی حکومت دوباره برگردد. وقتی هم اردو برگشت، دیگر نگاه

نمی کنند ببینند که اسب و استری برده. هر چه باشد خواهر، هم میرزای ما

و هم آقای شما رفته اند زیر بال اینها را گرفته اند. این را که نمی شود پنهان

کرد. خودشان هم فکر خودشان نیستند. می گویند اردو چهارصد تا توپ

دارد. شنیده ای؟»

درخشنده خانم گفت: «ای خواهر، از توپهای قلندرساز غافل؟ ... اما

راست می گویی ها. یادت رفته آن توپهایی که ترکید؟»

زرین تاج خانم حرفش را برید و گفت: «نه خواهر. اینطورها هم نیست؛

اما قلندرها همه اش صدویست تا توپ دارند. به هر جهت باید فکر روز

مبادا بود.»

درخشنده خانم فکری کرد و گفت: «می دانی خواهر؟ دیشب آقا آمد و

قضیه خانلرخان را برایم گفت. لابد میرزا هم برای تو گفته. من همه

فکرهایم را کرده‌ام. بنده خدا تا صبح نخوایید. همه حرفه‌امان را با هم زدیم. می‌دانی خواهر؟ اگر زنهای دیگر مجبورند نه‌ماه تمام بارشان را روی دل بکشند، من اختیارم دست خودم است. بام را گل دار قالی آویزان می‌کنم و هر چند وقتی که دلم خواست؛ بعد می‌آورمش پایین. درست است که همه قالیهای روزگار به یک موی گنبدیده حمیده نمی‌ارزد؛ اما هرکسی قسمتی دارد. خدا به تو و میرزا خیر بدهد که چشم مرا باز کردید. به آقا گفتم که خیالش راحت باشد. حاضر نیستم تو روی این خیک بادکرده حتی تف بیندازم؛ اما حاضرم خرش کنم. نشانش می‌دهم که از یک زن دست و پا چلفتی هم کار برمی‌آید.»

زرین تاج خانم پرید، صورت درخشنده خانم را ماچ کرد و گفت:

«می‌دانستم خواهر. پای ددري زیر تن کاری بند نمی‌شود. خوب،

راستی بینم آن دختره که دستش را با پشم بریده بود امروز آمده؟»

درخشنده خانم گفت: «نه، خواهر. می‌ترسم کاری دست خودش داده

باشد. سر راه یک قدم بگذار خانه حکیم باشی، بگو اگر زحمتی نیست

یک توک پا برود سری بهش بزند. نمی‌دانم چرا امروز اصلاً نصف

قالی بافها نیامده‌اند.»

زرین تاج خانم گفت: «مگر نمی‌دانی؟ مردم دارند از شهر فرار می‌کنند.

خیلی سرت به کار خودت گرم است، خواهر!»

درخشنده خانم گفت: «پس قضیه جدی است. هان؟ خوب، تا تو

سرکشی‌ات را بکنی، من هم چادرم را بیندازم سرم؛ بروم سری به این

خیک بادکرده بزنم.»

و به اینجا حرف و سخنان تمام شد و باز هم از در خانه آمدند بیرون.

درخشنده خانم رفت به طرف ارگ و زرین تاج خانم به سمت خانه

حاج ممرضای مرحوم. کوچه‌ها چنان شلوغ بود که نگو. مردم بیشتر پیاده و کمتر سواره، هرچه داشتند به کول گرفته بودند یا گذاشته بودند روی گاریهای دستی و زن و مرد و بچه می‌رفتند به طرف دروازه‌ها. جنگی که به زودی درمی‌گرفت و قحطی که همه را به امان آورده بود، مردم را از همیشه وحشت زده‌تر کرده بود و این بود که هرکس دستش می‌رسید، زندگی‌اش را جمع و جور می‌کرد و در خانه‌اش را می‌بست و می‌سپرد به خدا؛ دست زن و بچه‌اش را می‌گرفت و راه می‌افتاد. قلندرها هم که از خدا می‌خواستند. هرچه جمعیت شهر کمتر می‌شد، آذوقه کمتری لازم بود. گذشته از آنکه گلوله‌های اردوی حکومت، کشتار کمتری می‌کرد؛ بعد هم دست و بال خودشان بازتر بود. این بود که از روز پیش توی شهر جار زدند که بچه‌ها معاف؛ اما هر مرد و زن بالغی دو نفری یک سکه طلا عوارض دروازه بدهند و بروند به امان خدا و همین جوری بود که شهر دوروزه سوت و کور شد و جز یک عده فقیر فقرا یا خود قلندرها یا مأمورهای خفیه حکومت، کسی باقی نماند.

جان دلم که شما باشید، شب چهارشنبه‌سوری، آفتاب هنوز پهن بود و تک و توک اهالی شهر حالا حالاها برای تهیه بته وقت داشتند که از سمت جنوب صدای خفه توپها بلند شد که مردم همه چیز را فراموش کردند و ریختند روی بلندترین پشت‌بامی که در همسایگی سراغ می‌کردند و هنوز غروب نشده بود که از ته جاده گرد و خاکی بلند شد و بیست سی نفر سوار پیدا شدند و هنوز سوارها پشت دروازه نرسیده بودند که یک مرتبه توی شهر چو افتاد که ساخلوی قلندرها سرگردنه پایین دست شهر، با تمام توپهاش تارومار شده و اردوی حکومت هم امشب می‌رسد و شهر را قتل عام می‌کند. این بود که باز مردم وحشتشان

گرفت و همانها که مانده بودند از خانه‌هاشان ریختند بیرون. باز چه کنیم چه نکنیم؟ که یک مرتبه هجوم بردند به سمت مسجدهایی که شش ماه آزرگار از درشان هم عبور نکرده بودند و به جای آتش بازی و پریدن از روی بته، تا صبح، قرآن سرگرفتند و امن‌یجیب خواندند و شاید به همین علت بود که هیچکدامشان متوجه نشدند که همان شبانه، یک دسته صدنفری از قلندرها، سبک و قبراق و همه سواره، شیخون زدند به اردوی حکومتی که همان پای کوه جنوب شهر اطراق کرده بود و قسمتی از خیمه و خرگاه اردو را به آتش کشیدند و دویست و پنجاه تا از اسبهای اردو را به غنیمت گرفتند و برگشتند. فقط فردا صبح که قلندرها اسبهای غنیمتی اردوی حکومت را لخت دور شهر گرداندند و داغهای روی کپلشان را به رخ مردم کشیدند، وحشت مردم یک خرده فروکش کرد و رفتند سراغ کار و کاسبی‌شان.

البته آنروز از اردوی حکومت خبری نشد؛ اما نزدیکیهای غروب باز تو جاده پایین دست شهر گرد و خاک شد و پیشقراولهای اردو به چشم دیده شدند و شب که اردوی حکومت اطراق کرد، آتش اجاقهای اردو تا یک فرسخی پیدا بود و این بود که باز مردم وحشتشان گرفت و تپیدند توی مساجد و باز تا صبح به درگاه خدا استغاثه کردند. از آن طرف بشنوید که البته دیگر نمی شد شیخون زد؛ اما قلندرها حساب کار دستشان بود و دو ساعت پیش از آفتاب فردا، همه اهل شهر به صدای کرکننده توپخانه قلندرها از خواب پریدند و باز رفتند روی بلندترین بامها و دیدند که اردوی حکومت بدجوری غافلگیر شده و دارد خودش را پس می‌کشد.

نگو قضیه از این قرار بوده که قلندرها برای گول زدن اردو کوچک‌ترین و کم‌بردترین توپهای خودشان را فرستاده بوده‌اند سرگردنه پایین دست شهر و اردو که خیال کرده بود برد همه توپهای قلندرساز در همین

حدودها است با جرأت زیاد آمده بود به فاصله یکی دو میدان پشت دیوارهای شهر اطراق کرده بود. غافل از اینکه قلندرها وقتی کارشان گرفت و هونگ برنجی فراوان در اختیار داشتند، لوله توپها را کلفت تر و بلندتر کردند و با توپهای جدیدشان تا دو میدان را به راحتی می زدند. این بود که اردوی حکومت یک بار دیگر صدمه دید و عقب کشید و تو همین عقب نشینی، پنجاه تا گاری آذوقه جاماند که قلندرها به کمک مردم کشیدند تو شهر و تخس کردند میان مردم قحطی زده و باز ترس و وحشت مردم ریخت.

البته خود قلندرها هم می دانستند که اگر قرار باشد تن به محاصره شدن بدهند، یک ماهه از پا درمی آیند؛ اما امیدوار بودند که هر چند شب یک بار حرکتی بکنند و دستبردی به اردو بزنند و هر دفعه اردو را یک کمی عقب تر بنشانند و مزارع وسیع تری از اطراف شهر را آزاد کنند. این بود که روز سوم محاصره شهر، توپهاشان را دو قسمت کردند، یک قسمت را بردند جلو دروازه ها و قسمت دیگر را در یک میدانی شهر، رو به اردوی حکومت سوار کردند، برای دستبردهای بعدی؛ اما اردوی حکومت که از همان دفعه درس خودش را روان شده بود؛ پراکنده شده بود دور تا دور شهر و هر صنف و دسته و لشکری یک گوشه بیابان اطراق کرده بود و حالا دیگر فاصله هیچکدام از قسمتهای اردو تا شهر از یک فرسخ کمتر نبود. این بود که دیگر زد و خورد فایده نداشت و هر دو طرف نشستند به انتظار و همینطورها یک هفته گذشت و در این میان هیچکس متوجه نشد که عمونوروز آمد و رفت و اهالی باقیمانده شهر به جای عید گرفتن و سبزه سبز کردن و خانه تکانی؛ هر شب جمع می شدند تو مسجدها به قرآن سرگرفتن و ذکر امن یجیب خواندن.

از آن طرف بشنوید از مأمورهای خفیه حکومت که وقتی دیدند اردو جرأت حمله ندارد و قلندرها حالا حالاها پیشند؛ به دست و پا افتادند؛ چون همه شان می دانستند که اگر محاصره طول بکشد و قبله عالم خسته بشود، ممکن است باز منجم باشی زیج بنشیند و اردو را از گرفتن شهر منصرف کند و همه زحمات خودشان به هدر برود؛ یا تازه اگر هم شهر پس از مدتی زد و خورد تصرف بشود، ممکن است قبله عالم از سر اوقات تلخی دستور قتل عام بدهد یا هوس کله منار ساختن و آسیاب با خون گرداندن بکند و به صغیر و کبیر رحم نکند. این بود که نه یک روز و دوروز و سه روز؛ بلکه یک هفته تمام مخفیانه جلسه کردند و خانلرخان و میزان الشریعه را در خفا دیدند و شور و مشورت کردند که چه بکنند و چه نکنند؛ تا عاقبت به راهنمایی خانلرخان قرار شد شبانه بروند راه آب مخفی ارگ را باز کنند و هر جور شده آب خندق را بیندازند تو انبار باروت. خوبی کار این بود که فصل بهار بود و به علت فراوانی آب، میرابها می رفتند مرخصی و قلندرها هم که توپخانه شان را از پشت خندق دور برده بودند و کسی متوجه قضیه نمی شد. این بود که یک شب صد نفر از مأمورهای خفیه با بیل و کلنگ راه افتادند و یواش یواش خودشان را رساندند به بند بزرگترین نهر شهر که به ارگ سر باز می کرد و قلندرها همان اول محاصره، جلویش را بسته بودند. دو ساعت طول کشید تا بند را باز کردند و آب را یواش و بی صدا انداختند به راه آب مخفی ارگ و یکی دو تا از دیوارها را سوراخ کردند و به آب راه دادند و دادند تا دمدمهای سحر، آب افتاد به انبار باروت. قضیه وقتی آفتابی شد که زنهای حرم سرا سر و پای برهنه از اتاقهاشان ریختند بیرون که سیل آمده و چه سیلی! مثل قیر سیاه. خبر به گوش تراب ترکش دوز که رسید، فهمید که کار از کار گذشته.

دستور داد فوری رفت و آمد به ارگ را قدغن کردند و دروازه‌های شهر را بستند و حتی از پرواز کبوترها جلوگیری کردند و بعد فرستاد پی خانلرخان که با پس‌گردنی آوردندش و چیزی نمانده بود که قلندرها زیر مشت و لگد لهش کنند که تراب ترکش دوز یاد آن شب افتاد و مطالبی که میرزا عبدالزکی به نقل از او گفته بود. این بود که گفت قلندرها دست نگهداشتند و با خانلرخان خلوت کرد و بعد از یک ساعت درآمد و دستور داد که فوری سران قلندرها حاضر بشوند و باهاشان نشست به مشورت. سی نفری از رجال قلندرها حاضر بودند که مجلس شور افتتاح شد. اول هر کدام خبرها را به دیگران دادند، بعد تراب ترکش دوز به حرف آمد که: «هم امشب اردوی حکومت از قضیه آب افتادن به انبار باروت خبردار می‌شود. حداکثر تا فردا و آن وقت دیگر دست ما بسته است و تا بیاییم باروت تهیه کنیم، کار از کار می‌گذرد. دیدید که از ایلچی سنیها هم آبی گرم نشد. حکومت برای آنها طرف معامله باصرفه‌تری بود. درحالی که ما جز تعهد به منع سنی‌کشی چیزی در اختیار نداشتیم؛ خود خواجه نورالدین رفته هفت شهر سرحدی را داده و درمقابلش چهارصد توپ ازشان گرفته؛ یعنی کرایه کرده؛ شش ماهه. اگر می‌توانستیم در این مدت مقاومت کنیم، باز حرفی بود. زمستان به آن سختی را گذرانندیم و حیف که هیچکدامان فکر محافظت انبار باروت نبودیم. از آن طرف هوا که گرم بشود، مورچه‌ها از لانه می‌ریزند بیرون. با این شهرتی که ما در ضبط و تقسیم املاک داریم، فرداست که هر کدام از خوانین و تیولدارها راه بیفتند و بیایند به کمک حکومت. در این صورت، تنها فایده‌ای که ماندن ما دارد این است که می‌شویم وجه‌المصالحة همه عداوتها و کینه‌های قدیمی خانها و گردنه‌بندها؛ اما اگر جانمان را دربریم دست‌کم نطفه حق را سالم

نگه می‌داریم. از روزی که ما دست به کار شدیم تا حالا، فقط سی بار خون کرده‌ایم. تازه ده نفر از این عده هم از خود ما بوده‌اند که کشته شده‌اند. درست است که برای جلوگیری از کشتار، گاهی تن به کشتن و کشته شدن هم باید داد؛ ولی ما فعلاً در وضعی نیستیم که احتیاجی به چنین خودکشی دسته‌جمعی باشد و ماندن ما یعنی خودکشی دسته‌جمعی. پس باید شهر را گذاشت و رفت.»

مولانا که پیش از این او را شناخته‌ایم گفت: «کجا؟»

سید گفت: «این مسأله بعدی است. اول باید دید رفتن صلاح هست یا

نه و به عقیده من هست.»

و چون همه به این مطلب رضایت دادند، تراب ترکش دوز دنبال کرد: «وقتی از ایلچی سنیها نومید شدیم، سید را فرستادیم به دربار هند می‌دانید که آنجا صلح کل را تبلیغ می‌کنند. سید هفته پیش از هند برگشت و با خودش یک دعوت‌نامه آورد. گمان می‌کنم اگر خیالمان از بابت مزاحمت‌های میان راه راحت بشود، صلاح در این است که این دعوت را قبول کنیم و اما اینکه چطور می‌شود به سلامت راه به این درازی را رفت؟ خانلرخان آمده و پیشنهاد معامله می‌کند. می‌گوید به شرط اینکه زنهای حرمسرا را با خودمان ببریم، علاوه بر اینکه کسی کاری به کارمان ندارد، پای هر کدام از زنها هم پانصد سکه طلا نشسته. طلاقنامه‌هاشان هم حاضر است. عده همه‌شان هم می‌دانید که سرآمده. گویا سیصد و خرده‌ای نفرند. من گمان می‌کنم چنین حرمسرای دست‌کم هدیه مناسبی است برای دربار هند...»

مولانا حرف تراب را برید و غرغرکنان گفت:

«غلط نکنم، کار قیام ما کم‌کم دارد به جاکشی ختم می‌شود.»

که عده‌ای خندیدند و عده‌ای به فکر فرورفتند و تراب ترکش دوز
لبخندزنان دنبال کرد:

«می خواهی همه‌شان را عقد کنیم، مولانا؟ به هر صورت از نواحی
گرمسیر حرمسرای حشری تازه‌ای برای دربار دست و پا کرده‌اند و حالا
دیگر حرمسرای قدیمی موی دماغ شده است. صلاح ما در این است که
دست چین کنیم و جواترین و زیباترین آنها را با خودمان ببریم که هم
تحمل چنین سفر دور و درازی را داشته باشند و هم چیز دندان‌گیری برای
هندیها باشد. من به خانلرخان گفته‌ام به شرطی این معامله ممکن است
سر بگیرد که خودش هم به عنوان گروگان تا سرحد با ما باشد. حالا تا
نظرتان را بگوئید، سید متن دعوت‌نامه دربار هند را می خواند.»

و سید متن دعوت‌نامه را خواند و پس از آن، یک ساعت شور کردند که
از کدام راه بروند و چه‌ها با خودشان ببرند و چه تضمینها بگیرند و عاقبت
تصمیم گرفتند که شب که شد حرکت کنند. بعد پرداختند به تقسیم کار.
یک دسته از قلندرها مأمور شدند که در تمام روز سر اردوی حکومت
را به جنگ و گریز گرم نگه‌دارند و خسته‌شان کنند تا شب خوابشان
سنگین‌تر از همیشه باشد و وقتی هم که شب شد، آتش اجاق پای توپها را
بیشتر از هر شب بتابند و خودشان را سر ساعت برسانند و یک دسته
مأمور بستن بار و بنه شدند که هرچه باروت و آذوقه دارند تو خورجین و
همیان بکنند و یک دسته مأمور گشادکردن سوراخ چاشنی توپها شدند و
یک دسته مأمور جمع‌آوری هرچه اسب و استر که در شهر سراغ می‌کردند
و کارها که تقسیم شد، با هم قرار گذاشتند که سه ساعت از شب گذشته،
دم دروازه شرقی شهر حاضر باشند.

جان دلم که شما باشید، حسن آقا که یکی از حضار مجلس شور بود،

پس از ختم مجلس اولین کاری که کرد، رفت و همان توی ارگ، میرزا عبدالزکی را گیر آورد و قضایا را بهش حالی کرد و گفت که دست و پایش را جمع کند و سر موعد حاضر باشد و بعد ازش خواست که برود و میرزا اسدالله را هم راهی کند. این بود که میرزا عبدالزکی به تاخت خودش را رساند به تکیه پالاندوزها که نه قلندری تفنگ به کول مثل هرروز تو دالان و حیاطش پلاس بودند و نه از همکارهای میرزا اسدالله خبری بود. فقط میرزا تک و تنها پشت بساطش نشسته بود و داشت یک کتاب شهر را رونویس می کرد. پیدا بود که بوی الرحمن اوضاع بلند شده. سلام و علیک کردند و بعد میرزا عبدالزکی خلاصه وقایع را با ما حاصل مذاکره قلندرها نقل کرد و دست آخر گفت:

«به هر صورت جانم، اهل حق امشب می روند و باز جانم از فردا همان آش است و همان کاسه.»

میرزا اسدالله گفت: «لابد تو هم باهاشان می روی؟»

میرزا عبدالزکی گفت: «البته جانم. جانم را از سر راه که نیآورده ام. دیگر عهد لیلی و مجنون که نیست تا من پای یک زن، هم آبرویم را بگذارم، هم جانم را. همه حرفها را هم با درخشنده زده ام. الحمدالله محتاج من نیست. اصلاً جانم، تو هم باید راه بیفتی.»

میرزا اسدالله گفت: «چرا؟ مگر چه خبر شده؟ تبی بود و عرق کرد.»

میرزا عبدالزکی گفت: «جانم خیال می کنی با فرشته ها طرفی؟ اولین کسی که بیاید سراغت، همان پیشکار کلاتر است؛ جانم. یادت رفته ده که بودیم، چه بلایی سرش آوردیم؟ من و تو رفته ایم زیر بال اینها را گرفته ایم جانم؛ یعنی شریک جرمشان شده ایم. مگر نمی دانی که بنای این حکومت بر کینه است؟»

میرزا اسدالله گفت: «می دانم آقاسید؛ اما من جرمی نکرده‌ام.»
 میرزا عبدالزکی گفت: «نمی فهمم جانم. اگر اردو بیاید، اولین نفری را
 که بگیرند تویی. با آن سوابق و با این کارهای دیوان قضا؛ جانم. خیال
 می کنی می آیند تاج افتخار به سرت می زنند؟»
 میرزا اسدالله گفت: «خوب، بعد؟»

میرزا عبدالزکی گفت: «بعد ندارد جانم. می خواهی خودت را فدا
 کنی؟ می خواهی شهید بشوی؟ راستی که کار این شهیدپرستی تو هم
 دیگر به شهیدنمایی کشیده، جانم.»

میرزا اسدالله گفت: «دهن من بچاد آقاسید؛ اما من حالا می فهمم که
 چرا کسی تن به شهادت می دهد. چون بازی را می بازد و فرار هم
 نمی تواند بکند. این است که می ماند تا عواقب باخت را تحمل کند. وقتی
 کسی از چیزی یا جایی فرار می کند؛ یعنی دیگر تحمل وضع آن چیز یا
 آن جا را ندارد و من می خواهم داشته باشم. برای من تازه اول امتحان است.»

میرزا عبدالزکی گفت: «می بینی که داری ادای شهدا را درمی آوری،
 جانم. آخر این همه که در مرگ شهدا عزا گرفتیم بس نبود؟ امکان عمل را
 می گذاریم برای دیگران و خودمان به شهیدنمایی قناعت می کنیم؛ جانم.
 همین است که کارمان همیشه لنگ است. یادت رفته می گفتم باید از پیش
 نقشه داشت؟ خوب جانم، این فرار هم یک نقشه است. آمادگی برای بعد
 است؛ جانم. یک نوع مقاومت است.»

میرزا اسدالله گفت: «نه، فرار مقاومت نیست. خالی کردن میدان است.
 کسی که فرار می کند از خودش سلب حیثیت می کند. حتی در یک بازی یا
 باید برد یا باید باخت. صورت سوم ندارد. معامله بازار که نیست تا دلال
 وسطش را بگیرد. معامله حق و باطل است.»

میرزا عبدالزکی گفت: «جانم بدجوری داری حرف شهدا را می‌زنی. باورت شده.»

میرزا اسدالله گفت: «پس تو خیال می‌کردی داریم بازی می‌کنیم؟ یادت است چه عجله‌ای داشتی و من چه تأملی می‌کردم؟ و تازه به کجا فرار می‌کنید؟ خیال می‌کنی آسمان هند چه رنگ است؟ این صدایی که از دور می‌رسد، صدای طبل است.»

میرزا عبدالزکی گفت: «جانم، گفتم که می‌رویم خودمان را آماده مقاومت بعدی بکنیم.»

میرزا اسدالله گفت: «نه دیگر، کار شما تمام است. برای شما ماجرای بود و گذشت؛ اما برای من تازه شروع شده. برای من مؤثرترین نوع مقاومت در مقابل ظلم، شهادت است. گرچه من لیاقتش را ندارم. تا وقتی حکومت با ظلم است و از دست ما کاری بر نمی‌آید، حق را فقط در خاطره شهدا می‌شود زنده نگه داشت.»

میرزا عبدالزکی گفت: «می‌بینی جانم. عاقبت مقرر آمدی. آخر این همه خاطره حق که با تن این همه شهید دفن شد، کی به برافتادن ظلم کمک کرد جانم، که تو حالا می‌خواهی ادای شهدا را دریاوری؟»

میرزا اسدالله گفت: «همین که من و تو به امیدی حرکت کردیم شهدا را پیش چشم داشتیم. می‌خواستیم میراث آنها را حفظ کنیم. می‌دانی آقاسید؛ درست است که شهادت دست ظلم را از جان و مال مردم کوتاه نمی‌کند؛ اما سلطه ظلم را از روح مردم می‌گیرد. مسلط به روح مردم، خاطره شهدا است و همین است بار امانت. مردم به سلطه ظلم تن می‌دهند؛ اما روح نمی‌دهند. میراث بشریت همین است. آنچه بیرون از دفتر گنبدیده تاریخ به نسلهای بعدی می‌رسد، همین است.»

میرزا عبدالزکی گفت: «آخر جانم، اگر فقط مقاومت در قبال ظلم هدف بود، باز حرفی؛ اما جانم، مقاومت که هدف نیست. برانداختن ظلم هدف است.»

میرزا اسدالله گفت: «می بینی که نشد؛ با اینکه توپ هم داشتیم.»

میرزا عبدالزکی گفت: «جانم، هزار کار دارم. عاقبت راه می افتی یا نه؟»

میرزا اسدالله گفت: «نه. فقط از فردا می روم دم در مسجد جامع.»

میرزا عبدالزکی گفت: «پس جانم تصمیم گرفته ای خودت را فدای هیچ و پوچ کنی؟ هان؟»

میرزا اسدالله گفت: «نه. می خواهم زندگیم را جبران کنم.»

میرزا عبدالزکی گفت: «تو که جانم، با ماندن داری زندگیت را از دست می دهی.»

میرزا اسدالله گفت: «نه. می خواهم یک بار دیگر خودم را امتحان کنم. می مانم و به زندگیم معنی می دهم.»

میرزا عبدالزکی گفت: «جانم معنی زندگی تو، بچه ها هستند.»

میرزا اسدالله گفت: «نه. اگر به جبران این همه نعمتی که حرام کرده ام توانستم چیزی بدهم، زندگیم را معنی کرده ام. این بچه ها دوام طبیعی زندگی اند. دوام طبیعی من اند؛ نه معنای بشری زندگی من. تخم که از درخت افتاد، باید سبز کند؛ اما من که درخت نبوده ام. من که زندگی نباتی نکرده ام. به جای من هرکس دیگری می توانسته پدر باشد. پدر این بچه ها یا هر بچه دیگر؛ اما هیچکس دیگر نمی تواند؛ یعنی نتوانسته به جای من میرزا اسدالله کاغذنویس در مسجد بشود. این بار را فقط من به دوش داشته ام. نمی توانم وسط میدان بگذارمش و فرار کنم. باید به منزل برسانمش.»

میرزا عبدالزکی گفت: «جانم، من یک عمر به دست تو نگاه کردم. یک عمر حسرتت را خوردم؛ اما در این قدم آخر نمی توانم پا جای پای تو بگذارم. بدجوری کله خری می کنی، جانم.»

میرزا اسدالله گفت: «در عوض راحت می شوی آقاسید. با خودت تنها می مانی. آخر منی گفته اند و تویی! از زنت هم که خیالت راحت است. فقط بهش بسپر کار قالی بافی را ول نکند. شاید زرین تاج هم بتواند بچه ها را زیر بال و پر قالی بزرگ کند. بعد هم سری بزن به مشهدی رمضان علاف و حسن کمانچه ای. از شان بخواه شاید باهاتان بیایند.»

و به اینجا حرف و سخنان تمام شد و میرزا عبدالزکی تا به خانه برسد همین جور گریه می کرد و تمام آن روز در حالی که سر اهل شهر به دعوای نان و آذوقه و خال روی دستهایشان مشغول بود؛ قلندرها در خفا بارهایشان را بستند و باروتهای باقیمانده را بار کردند و توپها را از کار انداختند و اسب و استرها را تیمار کردند و بهترین تفنگها را انتخاب کردند و باقی را شکستند یا سوزاندند و وقتی شهر از پا افتاد، خانلرخان را به عزت و احترام تمام سوار اسب کردند، با صدویست نفر از زنهای جوان حرم سرا که به کجاوه نشانده بودند و از دروازه شرقی شهر بی سروصدا به سمت هند گریختند؛ اما آتش اجاقهایشان پای توپهای از کار افتاده تا نصف شب می سوخت.

صبح فردا، اهل شهر به سرکردگی میزان الشریعه و مأمورهای خفیه شهر همه سروپای برهنه و قرآن به سر و نان و نمک در سینی گذاشته، از دروازه ها آمدند بیرون و رفتند به استقبال اردوی حکومت. قبله عالم هنوز خواب بود که به صدای ضجه مردم از خواب بیدار شد. میزان الشریعه و هفت نفر از بازاریهایی که همان روز صبح از دوستاخانه آزاد شده بودند، به حضور پذیرفته شدند و میزان الشریعه تبریک گفت و دعا کرد و به حال خانلرخان دل سوزاند و قبله عالم چاشت نکرده، سوار شد و با کبکبه و دبدبه وارد شهر شد. درست است که قلندرها همه فرار کرده بودند؛ اما بیا و بین که چه بگیر بگیری شد! دویست تا از خانه های شهر غارت شد و بیشتر، خانه آنهایی که قبل از محاصره از شهر فرار کرده بودند و هفت نفر

از بی‌باعث و بانیها را به‌عنوان سرکردگان قلندرها همان جلو موکب قبله عالم قربانی کردند و هزارنفر را گرفتند و بردند دوستاقخانه و فردا هفت نفر از حبسیها را جلو دروازه ارگ دار زدند و هفتاد نفرشان را شمع آجین کردند یا توی پوست گاو تپاندند و درش را دوختند یا شیشه مذاب تو چشمهاشان ریختند یا توی دیگ آبجوش فروشان کردند. هفتصدنفر را هم قرار شد تبعید کنند و از باقی، هر که توانست باجی بدهد، آزاد شد و هر که نتوانست سبیل کسی را چرب کند، ماندگار گوشه دوستاقخانه شد.

جان دلم که شما باشید، از آدمهای قصه ما میرزا عبدالزکی و حسن آقا و برادرهایش که با قلندرها رفتند. مشهدی رمضان علاف که از زندگی سیر شده بود و حاضر نبود با قلندرها برود؛ گرفتار شد و روز بعد شمع آجینش کردند. حسین کمانچه‌ای هم که یک عمر میانداری مجالس بزم و رزم را کرده بود؛ ماند و گرفتار شد که دست باقیمانده‌اش را از درازا نصف کردند و از پا دارش زدند؛ اما خان‌دایی دار و ندار خودش را یک‌روزه خرج کرد تا به کمک ریش سفیدهای شهر و دیدن دم میزان‌الشریعه و کلاتر و داروغه و پیشکار، اسم میرزا اسدالله را تو صورت تبعیدیها جاداد. دیگر برایتان بگویم، درخشنده‌خانم به حرمسرای خانلرخان که نرفت هیچی، به اسم قالی‌بافی، خانه حاج ممرضای مرحوم را هم از غارت شدن نجات داد و کارش کم‌کم به جایی کشید که قالیهای دستبافتش تا پتل پورت و چین و ماچین رفت و زرین تاج‌خانم و بچه‌ها اسباب‌کشی کردند و رفتند خانه خان‌دایی و هنوز جنازه‌ها بالای دار بود و گلهای شقایق تو ینبه‌زار زیر توتستانهای بریده اطراف شهر تازه سر زده بود که یک روز صبح خان‌دایی با حمید راه افتادند و کپنک و چاروخ و عصای گره‌گوله‌دار میرزا اسدالله را بردند دم در دوستاقخانه، که میرزا پوشید و سر گذاشت به بیابان.

پس دستک

... حالا برگردیم سر قصه آقا چوپان خودمان که آن جوری وزیر شد و آن جوری مرد.

جان دلم که شما باشید، دیدید که پسرهای برگشتند به شهر و چون کار دیگری از دستشان بر نمی آمد؛ به شراکت هم، شدند مکتب دار. اما از آنجا که اگر شریک خوب بود، خدا برای خودش می گرفت، دوتا برادری باهم نساختند. به خصوص که مکتب داری در آن روز و زمانه چندان رونقی نداشت و به زحمت می شد نان دوتا خانواده را ازش درآورد. این بود که یکی از برادرها سهمش را فروخت به یک غریبه و رفت سراغ همبازیها یا آشناروشنایی که در زمان حیات باباش توی دربار و دیوان پیدا کرده بود و هرچه را از فروش سهم مکتب خانه گیر آورده بود، خرج کرد و به این و آن باج سیل داد تا عاقبت شد یک میرزابنویس دیوانی و پس از طی مراحل و مدارج، عاقبت رسید به منصب ملک الشعرائی دربار. اما آن یکی برادر که پوست کلفت تر بود، در مکتب داری دوام آورد و آورد تا سهم آن آدم غریبه را هم خرید و برای خودش شد یک مکتب دار به نام شهر و از قضای کردگار راویان اخبار چنین روایت کرده اند که قصه ما را

هم همین برادر مکتب‌دار نوشت و از خودش به یادگار گذاشت؛ اما ناقلان آثار دو دسته شدند: یک دسته گفتند قصه ما را میرزا عبدالزکی نوشت که همراه قلندرها رفت به دربار هند که گبر و جهود و مسلمان و نصاری با هم دور یک سفره می نشستند و در آن بکش بکش شیعه و سنی، ادعای صلح کلی می کردند و یک دسته دیگر از همین ناقلان آثار گفتند که نه. قصه ما را خود میرزا اسدالله پس از بیست سال قلندری و سیر و سیاحت نوشت؛ چرا که در آخر یکی از نسخه‌بدهای قصه آمده که:

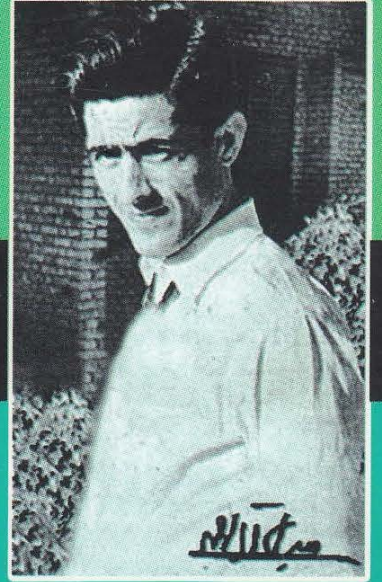
«جان پسر! اگر یادت باشد، یک روزی با هم از ارث و میراث حرف می‌زدیم و من چیزهایی برات گفتم که گمان نمی‌کنم فهمیده باشی. به هر صورت، این قصه ارث من برای تو. این را هم بدان که بابای من یک ارث دیگر هم برایم گذاشته بود که حیف! نتوانستم بگذارمش برای تو. به دردت هم نمی‌خورد. یادت هست آن کپنک پاره و چاروخ و عصایی که مادرتان از دستشان ذله شده بود؟ آره باباجان. آنها هم ارث بابای من بود و حالا به درد خودم خورد.»

اما برای ما که نه از راویان اخباریم و نه از ناقلان آثار، چه فرقی می‌کند که قصه را که نوشته باشد؟ این است که قصه خودمان را تمام می‌کنیم تا کمی هم به حال کلاغه دل بسوزانیم که باز هم به خانه‌اش نرسید.



انشارات گھید

JALAL- E AL- E AHMAD



طرح جلد: قلی زادہ ۹۷۲-۸۸۰

ISBN 964-95610-6-4



9 789649 561066